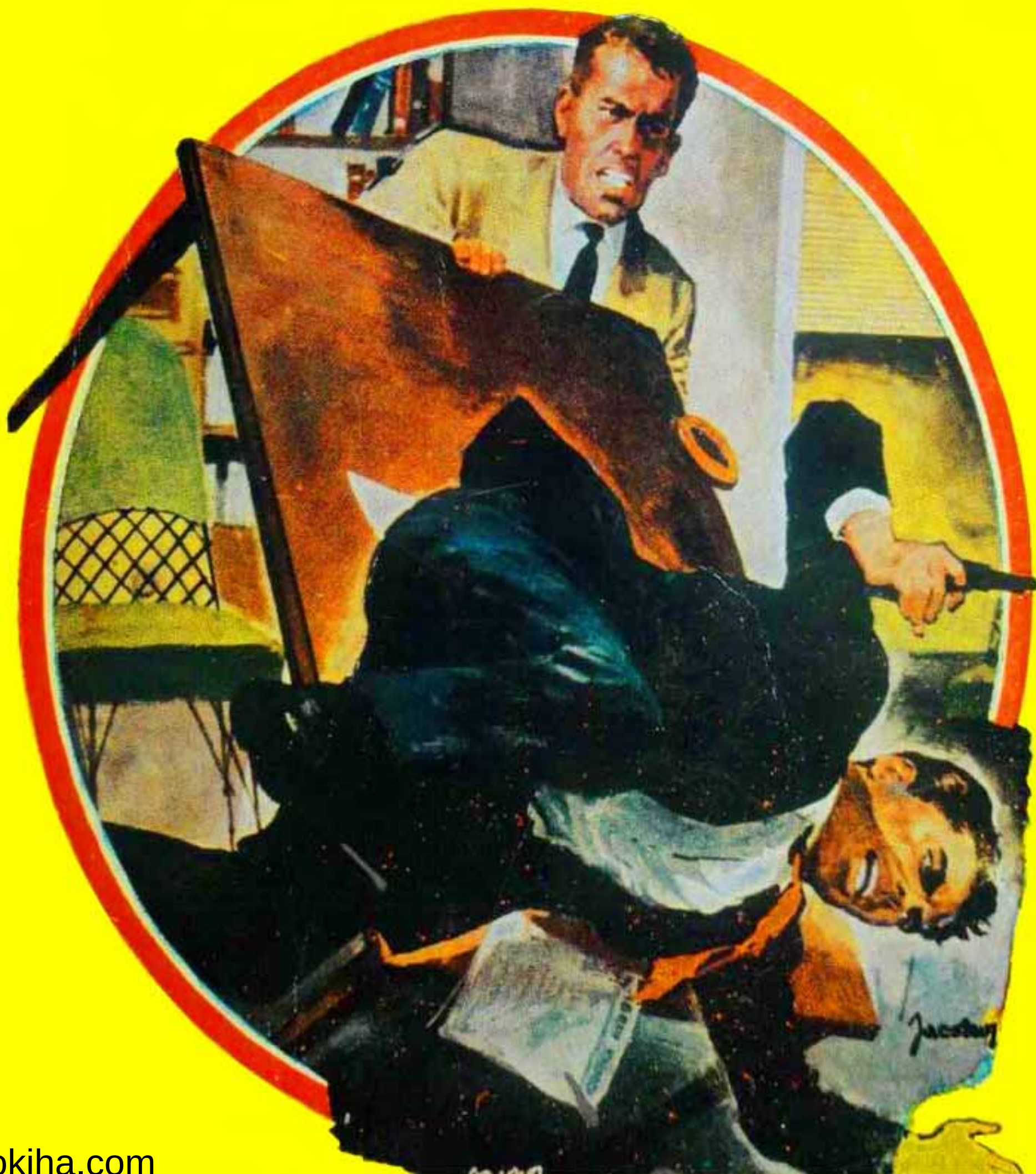


دشمنِ حسن

پرویز قاضی سعید



دشمن پنجم

(مجموعه چند داستان)

نوشتہ:

پرویز قاضی سعید

ویراستار :

اصغر شفیعی نیک

موسسه انتشارات آسیا



دشمن پنجم

مرد، در بندرگاه سرگردان مانده بود. از همان لحظه‌ای که از قایق پیاده شد متوجه گشت که پنج سایه پنج مرد او را تعقیب می‌کنند... او می‌دانست که قصد کشتن او را دارند، می‌دانست که باید هر طور شده خود را به پلیس برساند وگرنه کشته می‌شد. بندر، بطور هول‌انگیزی تاریک و خاموش بود. قایق کوچکی که او را به بندر رسانده بود، اکنون در تاریکی شب، در دل آبهای تیره و خروشان پیش می‌رفت و او هیچ امیدی نداشت. پنج مرد، مانند سایه مرگ به دنبال او حرکت می‌کردند. دل در سینه‌اش به شدت می‌تپید. نگاه هراسناکش را به اطراف انداخت. یک دکه تلفن عمومی در نزدیکی بندر، آنجا که ریل قطارهای باربری می‌گذشت قرار داشت. مرد پشت یقه نیم تنه‌اش را بالا کشید، کلاهش را تا روی ابروهایش پایین

آورد و با قدم های بلند طرف تلفن عمومی رفت. قبل از حرکت از مقصد، چند شماره تلفن و اسم به او داده بودند تا به محض اینکه به بندر رسید، با آنها تماس بگیرد. قرار نبود نیمه شب وارد بندر شود. اما بعداً برنامه او را تغییر دادند و برای اینکه بدون خطر خود را به پلیس برساند نیمه شب او را به بندر رساندند اما آنهایی که قصد کشتنش را داشتند در تمام مدت شبانه روز در بندر کشیک می دادند و به محض اینکه او رسید به تعقیبش پرداختند... مرد خود را به تلفن عمومی رساند، گوشی را برداشت و چند شماره گرفت. مدتی گذشت، هیچکس از آن طرف گوشی را برنداشت، مردهایی که قصد کشتنش را داشتند، مثل کرکس هایی که انتظار فرصت مناسب را می کشند، در اطراف ایستاده بودند و با وقاحت عجیبی او را می نگریستند.. گویی می دانستند که مرد در این وقت شب نمی تواند از کسی کمک بگیرد. مرد برای دومین بار شماره دیگری را گرفت، کسی از آنسوی سیم گوشی تلفن را برداشت:

-الو..

-بفرمایید.

-با آقای استیونس کار داشتم...

-ایشان امروز صبح به ماموریت رفتند و تا چند روز دیگر باز نمی گردند.

مرد لب زیرش را به دندان گزید. حالا وحشت مرگ بر قلبش چنگ انداخته بود، هراس اعصابش را می آزد و عرق از روی پیشانی بلندش در شیارهای گردنش می دوید... باز هم شماره دیگری گرفت... اما این بار هم مانند دفعه اول کسی گوشی را برنداشت... مرد نگاهی به کاغذ انداخت. فقط یک شماره تلفن باقی بود و جلوی شماره نام آقای «راف» خوانده می شد. مرد با عجله شماره را گرفت. وقت به سرعت سپری می شد. از پنج مردی که قصد کشتن او را داشتند، دو نفرشان خیلی به او نزدیک شده بودند. مردی از آنسوی سیم گفت:

- بفرمایید..

- من با آقای راف کار داشتم.

- خودم هستم امری داشتید؟

- آه... آقای راف کمکم کنید... من دیوید هستم... هم اکنون پنج مرد مرا تعقیب می کنند... اگر کمی دیرتر برسید آنها مرا می کشند.

راف که در رختخواب خوابیده بود به محض شنیدن نام دیوید، از جا پرید و با عجله گفت:

- ستوان دیوید گفتید آنها چند نفرند؟

- پنج نفر قربان...

- چه مدتی می‌توانید مقاومت کنید؟

- خیال نمی‌کنم زیاد بتوانم، چون بندر کاملاً خلوت است و

پناهگاهی یافت نمی‌شود...

- آیا سلاحی همراه خود دارید؟

- بله طپانچه همراه دارم، اما با دو خشاب فشنگ..

- بسیار خوب، بهر ترتیبی هست آنها را سرگرم کنید تا من

خودم را برسانم...

دیوید نفس عمیقی کشید، گوشی تلفن را سرجایش

گذاشت و با آستین کتش عرقی را که از گوشه‌های چشمش

وارد می‌شد و چشم او را می‌سوزاند پاک کرد... ناگهان متوجه

زیرپایش شد. زیر پای او ماسه‌های نرم ساحلی وجود داشت،

بلافاصله خم شد و مقداری ماسه در دو مشتش پرکرد و از

تلفن عمومی خارج شد... دو مردی که نزدیکتر از سایرین

بودند، باز براه افتادند، اما این بار با قدم‌های مصممی به او

نزدیک می‌شدند. دیوید تمام حواسش را به پشت سر معطوف

کرده بود و زیر چشمی اطراف را می‌پایید... در آنطرف بندرگاه،

تعدادی جعبه روی هم چیده بودند، فکر کرد که می‌تواند آنجا

کمین کند.. در این موقع دو مرد کاملاً به او نزدیک شده بودند.
یکی از آنها لوله طپانچه‌اش را از پشت به کمر او چسبانده و
گفت:

- آقای ستوان دیوید، بهتر است همراه ما بیایید این به نفع
شما است..

دیوید خواست رویش را برگرداند، اما آنها نگذاشتند،
ناچار براه افتاد. هنوز ماسه‌ها را در مشت‌هایش می‌فشرده...
آنها او را پشت سایبانی که برای کارگران درست کرده بودند،
بردند. پشتش را به دیوار چسبانده و طپانچه را روی شکمش
گذاشتند:

- آقای ستوان دیوید علاقمند هستید که زنده بمانید یانه؟
دیوید متوحشانه به آنها نگریست. از لحن قاطع کلامشان
معلوم بود در تصمیمی که دارند تردید نمی‌کنند. بزحمت آب
دهانش را پایین داد و گفت:

- با من چکار دارید... چرا مرا تعقیب می‌کنید؟

- گوش کنید آقای دیوید، شما نمی‌توانید خود را به نفهمی
بزنید، ما از همه چیز اطلاع داریم... شما نه ماه قبل با یک
پاسپورت عوضی، وارد خاک کشور «الف» شدید و بعد با
عاملینی که در آنجا دارید، توانستید در کمپانی هواپیما سازی

«ج» که برای ارتش هواپیما می سازد استخدام شوید. در آنجا با دستوراتی که دریافت می داشتید و با کمک جاسوسانی که دارید به قسمت طراحی هواپیماهای ارتشی رفتید و در یک فرصت مناسب، نقشه های هواپیماهای «و-۱۰۱» را به سرقت بردید. آنگاه فرار کردید. یک ماه در پناهگاه های مختلف ماندید تا هفته قبل یک موتور لنج شما را از ساحل «ر..» سوار کرد و در دریا تحویل یک کشتی داد. کشتی نیز شب گذشته در نزدیکی آب های اینجا شما را به یک قایق موتوری سپرد... اما شما آقای دیوید با همه زرنگی یک مسئله را فراموش کردید و آن این که همانطور که جاسوسان شما در کشور «الف..» شب و روز فعالیت می کنند، افراد آنها نیز در اینجا بیکار ننشسته اند... حالا شما باید با ما بیائید... یک قایق موتوری انتظار شما را می کشد. همانطور که فرار کرده اید، باز می گردید، یعنی شما را تا آب های مرزی می بریم و آنجا تحویل یک کشتی می دهیم. کشتی نیز شما را در ساحل «ر..» تحویل مامورین ما می دهد و شما در آنجا محاکمه و تیرباران می شوید... ملاحظه می کنید که ما از همه چیز اطلاع داریم و انکار بی فایده است. حالا قبل از آنکه فکر غیر عاقلانه ای بسرتان راه بیاید، با ما بیائید. شاید شانس با شما یاری کند و روی مناسباتی شما را نکشند اما

اینجا اگر کوچکترین حرکتی بکنید من ناگزیرم که به زندگیتان خاتمه دهم...!

دیوید با ناامیدی به اطراف نگریست. تمام قدرتش را در چشمهایش جمع کرد تا شاید بتواند در تاریکی تشخیص دهد، اما جز لکه‌های نوری که از چراغ‌ها روی زمین می‌تابید دیگر جایی روشن نبود. ناچار تصمیم به مبارزه گرفت. می‌خواست مقاومت کند، آنها را سرگرم نماید تا بلکه کمک برسد. به مردی که طیانچه را روی شکمش گذاشته بود، گفت:

- حاضرم هر چقدر پول می‌خواهید بدهم، بشرط اینکه آزادم بگذارید... آنقدر به شما پول می‌دهم که راضی شوید...
مرد خنده تلخی کرد:

- آقای دیوید گفتم که این حرفها بیهوده است، خودتان هم می‌دانید هیچ جاسوسی رشوه قبول نمی‌کند... مگر اینکه از جانش سیر شده باشد... معطل نکنید... مرد به رفیقش رو کرد و گفت:

- میخائیل چشم‌های آقای ستوان را ببند...

ولی دیوید ناگهان ماسه‌هایی را که تا آن لحظه در دست می‌فشرد به صورت مرد طیانچه بدست پاشید و بلافاصله با سر به پینی او کوبید... مرد دو قدم عقب رفت و این خود

فرصتی بود تا دیوید تغییر جا دهد و تا در صورت تیراندازی احتمالی گلوله به او اصابت نکند... مرد دیگر که انتظار این حمله را نداشت و کار را خاتمه یافته تلقی می کرد، چنان بهت زده و گیج شده بود که حتی نتوانست اقدامی بکند... دیوید به سرعت شروع به دویدن کرد. سه مردی که به فاصله یک صدمتری آنها ایستاده بودند، به محض اینکه دیدند دیوید شروع به دویدن کرد، به دنبال او دویدند... دیوید از روی ریل های قطار به آنطرف رفت. با آخرین نیرویی که در بدن داشت می دوید. نفس نفس می زد و عرق از سر و صورتش می چکید. با وجود اینکه هوا سرد بود و باد خنک دریا تا اعماق استخوان انسان نفوذ می کرد، دیوید در خود احساس گرما و داغی شدیدی می نمود... دیوید به جعبه ها رسید و پشت آنها پرید و خود را درون تاریکی کشید... پنج مرد، با احتیاط نزدیک جعبه ها توقف کردند. همان کسی که اول بار طپانچه را به پشت دیوید گذاشته بود گفت:

- گوش کنید... تا صبح چهار ساعت وقت داریم و این مدت برای دستگیری این مرد کافی است... در صورتی که مجبور شدید از کشتن او صرف نظر نکنید... اما نهایت احتیاط را بکار بندید... اگر خطری پیش آمد با کشیدن سوت یکدیگر را مطلع

می‌کنیم... تصور نمی‌کنم پلیس گذرش به این طرفها بیافتد، ولی اگر افتاد، حتماً او را بکشید هر طور شده امشب باید این ستوان دیوانه را به قایق منتقل کنیم...

پنج مرد از پنج طرف شروع به حرکت کردند، دیوید در لای جعبه‌ها پنهان شده بود و طپانچه را در دست می‌فشرد.. پشت او جعبه‌ها قرار داشت و از عقب خیالش جمع و در طرف راستش هم دریا قرار گرفته بود و او فقط مجبور بود که سمت چپ و مقابل را مواظب باشد... در همین موقع سایه درازی جلوی پای او روی زمین توجهش را جلب کرد... یکی از مردان دشمن به آن طرف می‌آمد.. دیوید تا آنجا که امکان داشت، خود را به جعبه‌ها چسباند و بیش از پیش درون تاریکی فرو رفت... یکی از پنج مرد همانطور که هفت تیرش را در دست داشت با احتیاط پیش می‌آمد.. او هیچ اطلاع نداشت که دیوید در دو قدمی او قرار دارد... بازهم جلوتر آمد. حالا درست مقابل دیوید رسیده بود.. دیوید لوله طپانچه را در دست گرفت و دستش را بالا برد و با نهایت قدرت ته طپانچه را بسر مرد کوبید. مرد بدون صدا روی زمین در غلطید... دیوید، او را لای جعبه‌ها کشید و هفت تیر مرد را در جیب گذاشت. بعد سعی کرد، درون تاریکی ساعتش را ببیند... آقای راف دیر کرده بود.

شاهین مرگ بالهایش را بر سر او گسترده بود و هر لحظه که می‌گذشت، خطر، جدی‌تر او را تهدید می‌کرد. ناگهان از مقابل او دو نفر پیدا شدند... هر دو راست و مستقیم به آن طرف می‌آمدند... دیوید با کمال یاس متوجه شد که دو نفر دیگر نیز از سمت چپ پیدایشان شد... در تله عجیبی گیر کرده بود.. پشت سرش آنقدر جعبه روی هم چیده بودند که بالا رفتن از آنها امکان نداشت، طرف راستش دریا، دیوانه وار می‌غرید و امواج کف آلود دریا روی هم می‌غلطید... ناچار بود که تیراندازی کند.. تیراندازی همانقدر که خطرناک بود نفع هم داشت. زیرا با صدای گلوله، افراد پلیس متوجه آن قسمت می‌شدند... خودش رالای جعبه‌ها کشید و یکی از مردانی را که از مقابل می‌آمدند هدف قرار داد و ماشه را کشید... مرد فریاد دردناکی کشید و چند بار به دور خود چرخید و روی زمین افتاد... سه مرد دیگر فوراً درون تاریکی پنهان شدند... دیوید با خود فکر کرد که تا حالا دو نفر از آنها را از پای درآورده است و اگر اسیر آنها شود هیچگونه ترحمی به او نمی‌کنند. بنابراین باید تا آخرین لحظه مقاومت کند... نمی‌دانست چرا امشب مرتب فکر می‌کند که سرانجام کشته خواهد شد. این اندیشه به نحو غریبی لحظه به لحظه در او قوت می‌گرفت و بیشتر آزارش

می داد..! سه مرد که جای دیوید را میان جعبه‌ها تشخیص داده بودند جعبه‌ها را زیر آتش گلوله گرفتند... اما دیوید با زرنگی روی زمین نشست و مردان دشمن به خیال اینکه او ایستاده است، مرتباً بالای جعبه‌ها را هدف قرار می دادند... دیوید به فکرش رسید از یک حقه پلیسی استفاده کند. در یکی از دفعاتی که آنها تیراندازی می کردند، فریاد بلندی کشید و وانمود کرد که تیر خورده است... سه مرد باقیمانده با شنیدن فریاد از درون تاریکی بیرون آمدند و این موضوع به دیوید فرصت داد که آنها را هدف بگیرد.. یکی دیگر از مردان دشمن کشته شد... حالا آنها دو نفر بودند و این خود قوت قلبی بود برای دیوید... کسی که فرماندهی جاسوسان را به عهده داشت به دیگری گفت:

- اینطوری نمی شود... دیر یا زود پلیس متوجه صدای گلوله می شود... به آنطرف نگاه کن... ملوانانی که در بندر می خوابند، همه از کلبه‌های خود بیرون آمده‌اند... من از روی جعبه‌ها به طرف او می روم و از بالا به قتلش می رسانم...

مامور دیگر پشتش را به جعبه‌ها چسباند و دستش را قلاب گرفت و مرد دوم که «پتروویچ» نامیده می شد، بسرعت پایش را کف دست او گذاشت و بالا رفت و خودش را روی جعبه‌ها

رساند... پتروبیچ مثل ماری روی جعبه‌ها می‌خزید و به طرف دیوید می‌رفت. دیوید اصلاً متوجه نبود که خطر از بالای سر به او نزدیک می‌شود... پتروبیچ بیش از ده متر با دیوید فاصله نداشت. اما دیوید چنان لای جعبه‌ها پنهان شده بود که او نمی‌توانست او را هدف گلوله قرار دهد... در همین موقع ماه که کم کم بالا آمده بود، میخائیل را روشن کرد. میخائیل توجه نداشت که ماه او را روشن کرده است. دیوید، دست دیگرش را مثل زانو زیر طپانچه اش گذاشت و با دقت نشانه‌گیری و شلیک نمود. میخائیل بدون کوچکترین صدایی روی زمین افتاد و پتروبیچ که تمام حواسش به دیوید بود فهمید آخرین همکارش را نیز از دست داد... در این موقع صدای آژیر اتومبیل‌ها شنیده شد... «راف» با چهار نفر از مامورین پلیس در بندرگاه پیاده شد... آنها دوان دوان به طرف جعبه‌ها رفتند دیوید که نمی‌توانست در تاریکی آنها را تشخیص دهد به خیال اینکه راف نفر پنجم دشمن است، به طرف او شلیک کرد.. اما گلوله‌اش به خطا رفت... پتروبیچ که افراد پلیس را دیده بود، با مسلسل‌های سبک جعبه‌ها را به گلوله بستند... دومین رگبار گلوله‌ها دیوید را سوراخ سوراخ کرد، دیوید روی زمین افتاد، آسمان بالای سرش می‌چرخید و ماه به نظرش چون طشت

پرخونی می آمد.. راف و مامورین بالای سرش رسیدند... راف
با تعجب گفت:

- آه.. اینکه دیوید است...

پایان

بیر ۲۰۰ هزار دلاری

«رینالدو» را سالها بود که ندیده بودم. یعنی از آن موقعی که تفنگ را کنار گذاشتم و با جنگل‌های هراس انگیز وداع کردم رینالدو را نیز ندیده بودم. او هم مثل من از شکارچیان معروف و قدیمی بود. ما هر دو سالیان دراز، در کنارهم، در جنگل‌های انبوه، در دشتهای دور و در کوههای سرکش پر غرور به شکار پرداخته بودیم. ما هر دو آنچنان بهم پیوسته بودیم و آنقدر بهم علاقه داشتیم که حدی برآن متصور نیست. در روزنامه‌ها و مجلات همیشه نام مادر کنار یکدیگر چاپ می‌شد، وقتی که از مسافرت‌های خطرناک خود باز می‌گشتیم، هر دو باهم در مصاحبه‌ها حاضر می‌شدیم، لحظه‌ای از هم جدا نبودیم. زندگی من، زندگی او بود و زندگی او، به من تعلق داشت. این دوستی، پس از آنکه ما شکار را کنار گذاشتیم و هرکدام در

دیاری به زراعت پرداختیم، باز هم ادامه یافت. ما با یکدیگر مکاتبه می‌کردیم و وسیله نامه از هم خبردار می‌شدیم. او یک بار در یکی از مسافرت‌های خطرناکمان به اعماق جنگ‌های ناشناخته، جان مرا نجات داده بود. در یکی از لحظات حساس شکار، همان موقع که کرگدنی به سرعت به طرف من پیش می‌آمد، فشنگ در لوله تفنگ من گیر کرد مرگ را در نزدیکی خود می‌دیدم و کاری از دست من ساخته نبود. همان موقع که بیش از پنجاه متر با شاخ تیز و برنده کرگدن فاصله نداشتم، رینالدو با فداکاری و با به خطر انداختن جانش، جلوی کرگدن پرید و راه را بر او بست و با چند گلوله او را از پای درآورد. تا کسی شکارچی نباشد، تا کسی با این حیوان مخوف، با کرگدن وحشی روبرو نشده باشد، نمی‌تواند ارزش کار مهم و فداکاری عجیب رینالدو را احساس کند. اگر یک لحظه... فقط یک لحظه دیرتر انگشتش را روی ماشه می‌فشرد و یا اگر یک سانتیمتر در نشانه‌گیری خطا می‌کرد، مسلماً به وضع دردناکی کشته می‌شد. اما او به خاطر من جانش را به خطر انداخت. من ارزش این همه دوستی را به خوبی درک کردم و به همین دلیل بود که چند سال بعد وقتی بر اثر سیلی ناگهانی رینالدو تمام هستی و زندگیش را از دست داد، من بلافاصله اقدام به فروش مزرعه‌ام

کردم و نیمی از پولم را برای او فرستادم تا او بتواند، مجدداً خانه‌اش را بنا کند و مزرعه‌اش را آباد نماید. باوجود همه این دوستی و باوجود علاقه شدیدی که به او داشتم، وقتی پس از سالها دوری ناگهان او را برآستانه منزل خودم دیدم، می‌توانید تصور کنید تاچه اندازه خوشحال و ذوق زده شدم. ابتدا لحظاتی چند خیره خیره او را نگریستم و بعد فریاد کشیدم:

- آه... رینالدو... رینالدوی عزیزم.. و او را در آغوش کشیدم. رینالدو کلاهش را از سر برداشت. قدم به داخل خانه گذاشت. فوراً دستور دادم قهوه‌ای برایش آماده کنند. آنوقت خودم، روبرویش نشستم و با خنده چشم به او دوختم. رینالدو طی آن چند سال هیچ فرقی نکرده بود. تنها مثل شرقی‌ها، سبیل پرپشت سیاهی گذاشته بود. اندامش همچنان قوی و ورزیده و صورتش اندکی سیاهتر شده بود. رینالدو بدون مقدمه گفت:

- هانری... می‌دانی چرا به اینجا آمده‌ام؟ با خونسردی شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

- خوب معلوم است... برای دیدن رفیق قدیمی خود آمده‌ای...

او با ناراحتی فنجان قهوه را که هنوز در دستش بود، زمین گذاشت و گفت:

- بله... هم آمده‌ام تو را ببینم و هم آمده‌ام پیشنهادی به تو بکنم. پیشنهادی که سود هنگفتی دارد.

خنده کنان جواب دادم:

- حتماً می‌خواهی پیشنهاد کنی، یکی از ما دونفر مزرعه خود را بفروشیم و در یک جا مزرعه بزرگتری بخریم و هر دو باهم مشغول زراعت شویم اینطور نیست؟
رینالدو گفت:

- نه هانری... نه... من آمده‌ام پیشنهاد کنم، یک بار دیگر به شکار پردازیم؟ با تعجب و حیرت تقریباً فریاد زدم:

- چی...؟ شکار..؟! نمی‌فهمم هانری تو سوگند یاد کرده بودی که دیگر هیچ حیوان جاننداری را بی‌جان نکنی و تفنگ بر روی هیچ حیوانی نکشی.. مگر سوگندت را فراموش کرده‌ای؟

رینالدو چند لحظه سکوت کرد. بخوبی احساس می‌کردم که دستهایش می‌لرزد و ناراحت است. لرزش دستهای او را من حمل بر ناراحتی شدید می‌کردم و سخت متعجب بودم که چه موضوعی او را این چنین ناراحت کرده است. سرانجام رینالدو به سخن آمد و گفت:

- هانری... جریان سیل سال گذشته به خاطرت هست؟ من

تمام هستی و سرمایه خود را در جریان سیل از دست دادم. شاید اگر کمک تو نبود من هرگز نمی توانستم به زندگی خود ادامه دهم. روزهای سختی را گذراندم. روزهایی که قادر نیستم حتی یک لحظه اش را برای تو بیان کنم. شاید باور نکنی، من، منی که پس از بازگشت از هر سفر، دهها خبرنگار احاطه ام می کردند و برای مصاحبه با من سر و دست می شکنند مجبور شدم برای آباد کردن مجدد مزرعه ام، در مزارع مردم کار کنم. نگاه کن... دستهای مرا بین از فرط کار کردن پینه بسته است. مدتی بود که در روزنامه ها می خواندم یکی از باغ وحش ها برای یک ببر «شیتو» دویست هزار دلار پرداخت می کند، اما هیچ شکارچی، هیچ صیادی حاضر نشد با آن باغ وحش قرارداد ببندد. چون تو بخوبی میدانی به شکار ببر شیتو رفتن یعنی با پای خود در کام مرگ قرار گرفتن است. اما من سرانجام با مدیر باغ وحش قرار داد بستم تا ببر شیتو را برای او شکار کنم. آخر می دانی دویست هزار دلار کم پولی نیست. دویست هزار دلار زندگی هر کسی را دگرگون خواهد ساخت. به همین دلیل بود که من سوگند خود را فراموش کردم. ولی یک موضوع دیگر...

شکار ببر شیتو با سوگند من ربطی ندارد. زیرا من

نمی‌خواهم ببر را بکشم، بلکه می‌خواهم آنرا زنده بدام
بیاندازم و به باغ وحش بفروشم. من به کمک تو احتیاج دارم.
صد هزار دلار از این پول سهم تو می‌باشد و تو باید در گرفتن
این ببر خطرناک و گرانقیمت به من کمک کنی.

رینالدو سکوت کرد، من اعتراف می‌کنم که برای او این بار
در زندگی پر ماجرایم سخت ترسیدم. شجاعت و جسارت من
برای شکارچیان ضرب‌المثل بود، اما پیشنهاد رینالدو درست
مثل این بود که به من بگویند رضایت بده تا تو را تیرباران
کنیم. تا آن روز عده معدودی از شکارچیان توانسته بودند این
ببر را شکار کنند. بنابراین گفتم:

- رفتن ما برای شکار آن ببر در حکم مرگ است، وانگهی..
حرفم را قطع کرد؛ از جا برخاست و کلاهش را برداشت و
گفت:

- متاسفم هانری...! من قرارداد امضاء کرده‌ام، دیگر
نمی‌توانم زیر قرارداد بزنم، تنها خواهم رفت... خدا حافظ.

رینالدو براه افتاد. من مات و متحیر ایستاده بودم و
نمی‌دانستم چکار باید بکنم. این صحیح نبود که در چنان
موقعیت حساس من رینالدو را تنها بگذارم. در یک لحظه به
نظرم رسید که کرگدن وحشی بیش از چندین قدم با من فاصله

ندارد و رینالدو با شهامت بی نظیری خودش را بین من و
کرگدن قرار داد. آه من هنوز هم به رینالدو مدیون هستم... هنوز
هم بار منت او بردوش من می باشد.

رینالدو تازه درخانه را باز کرده بود که فریاد زدم:
- آهای..! رینالدو. صبر کن، عصبانی نشو، منم با تو می آیم.
رینالدو بسرعت بازگشت و مرا در آغوش کشید و گفت:
- می دانستم. می دانستم که قبول می کنی. دونفری روبروی
هم نشستیم. رینالدو گفت:

- من فکر همه چیز را کرده ام... دوتفنگ عالی، از بهترین
تفنگهای شکاری بلژیکی خریداری کرده و آنها را یکسره با
هواپیما به کنگو فرستاده ام... نگاه کن قبل از اینکه به اینجا بیایم
دو بلیط هم به مقصد کنگو گرفته ام. ما هیچکاری نداریم
جز اینکه امشب را استراحت کرده و فردا صبح با هواپیما عازم
کنگو شویم...



کنگو هیچ فرقی نکرده بود. همچنان گرم و طاقت فرسا بود.
باربران با بی حالی اطراف ساختمان فرودگاه پرسه می زدند و یا
در سایه دیوار سیگار دود می کردند. من و رینالدو اسبهایمان را
از گمرک تحویل گرفتیم و یکسره با تاکسی فکسنی و قدیمی

یک سیاه پوست عازم شهر شدیم. مثل همیشه سیاهان در شهر می‌لولیدند. شکارچیان در گوشه و کنار در رفت و آمد بودند. سربازان بلژیکی با شلواریهای کوتاه و قیافه‌های آفتاب سوخته در میکده‌ها خود را باد می‌زدند. من و رینالدو خود را به مهمانخانه عاج رساندیم. چمدان‌ها را گشودیم و لباسهای شکار را به تن کردیم. رینالدو گفت:

- هانری عزیز... تو تا تفنگ را سوار کنی و روغن بزنی من برای استخدام راهنما و باربر می‌روم... زود برمی‌گردم... ضمناً می‌گویم برای تو یک نوشیدنی خنک بیاورند.
گفتم:

- هانری... هیچ راهنما و باربری حاضر نخواهد شد که به محل ببر شیتو بیاید. تو به آسانی موفق نمی‌شوی کسی را استخدام کنی... بهتر است منم با تو بیایم.
ولی رینالدو با سماجت گفت:

- نه هانری... قول می‌دهم که موفق شوم... تو تفنگها را سوار کن... رینالدو از اتاق خارج شد و مرا غرق در افکار ناراحت کننده‌ای، تنها گذاشت. هوا گرم بود. دلم بیهوده شور می‌زد. در فکر این بودم که رینالدو تاچه اندازه تغییر کرده است. هیچ وقت او با پیشنهادات من مخالفت نمی‌کرد. آیا

راستی رازی در کارش بود؟ پاسی از شب گذشته بود که رینالدو خسته، ولی خوشحال و خندان بازگشت و گفت:

- هانری خوبم... بالاخره راهنما و باربر را استخدام کردم.

نیمه شب حرکت می‌کنیم... تو تفنگ‌ها را سوار کردی؟

با سوءظن به او نگریستم و گفتم:

- رینالدو به راهنما و باربران گفتی که به کجا می‌خواهیم برویم؟ رینالدو خنده‌کنان جواب داد:

- معلوم است، گفتم... آنطورها که تو خیال می‌کنی از ببر شیتو نمی‌ترسند. دیگر حرفی نزدیم و چون قرار بود، نیمه شب حرکت کنیم دستور دادیم برایمان شام بیاورند. در حین صرف شام رینالدو مرتب از دویست هزار دلار سخن می‌گفت:

- هانری عزیز... این آخرین سفر ما به جنگل‌ها می‌باشد، با دویست هزار دلار براحتی زندگی خواهیم کرد. زراعت را رها می‌کنیم و یک کارخانه بزرگ می‌خریم. خوب فکرش را بکن دویست هزار دلار... دویست هزار دلار کم پولی نیست...

رینالدو مرتب حرف می‌زد. ولی من در فکر خود غوطه می‌خوردم. من می‌دانستم که حرص پول، فکر ثروتمند شدن بکلی رینالدو را از واقعیت دور کرده است. او آنچنان از دویست هزار دلار سخن می‌گفت که گویی هم اکنون ببر

وحشی و خطرناک را در قفس دارد و عازم آمریکا می باشد.



نسیم خنک نیمه شب، صورت ما را نوازش می داد. رینالدو در حالی که کلاهش را تاروی ابروها پایین کشیده، تفنگش بدوش انداخته و سیگاری زیر لب دود می کرد، جلوی باربران و در کنار راهنما که یک مرد بومی بدقیافه بود راه می رفت. من نیز در آخر صف باربران که ده نفر بودند طی طریق می کردم. باربران دسته جمعی آوازی غم انگیز را سر داده بودند. آواز آنها اوج می گرفت، دور می شد و در لابلای درخت های سر درهم جنگل محو می گشت. هرچه جلوتر می رفتیم، راه هموارتر، درخت ها انبوه تر و هوا روشن تر می شد. با اولین اشعه خورشید، گرما شروع شد. باربران همچنان می خواندند. رینالدو از راهنما کناره گرفت و بسوی من آمد. سیگاری به من تعارف کرد و گفت:

- صبحانه را کجا بخوریم؟

- باید به محوطه بازی برسیم تا بتوانیم آتش روشن کنیم...
مثل اینکه به تازگی باران باریده است... نگاه کن زیر پای ما همه جا آب جریان دارد. گذشتن از باتلاق ها خیلی مشکل خواهد بود. رینالدو خندید پاسخ داد:

- فکرش را نکن. از باتلاق‌ها هم می‌گذریم... ساعت نه و نیم صبح بود که به محوطه بازی رسیدیم که نسبتاً کم درخت بود. رینالدو فوراً دستور داد، آتشی روشن کنند. من به باز کردن در قوطی‌های کنسرو گوشت پرداختم و راهنمای بدقیافه، روبروی ما نشست و چشمهای درشتش را چون جغدی به ما دوخت. به رینالدو گفتم:

- این راهنما را چه کسی به تو معرفی کرد؟

- هیچکس...! خودم او را یافتم...

- رینالدو من نسبت به این راهنما مشکوک هستم... نباید لحظه‌ای او را از نظر دور داشت. گمان کنم خیال بدی در سر دارد. رینالدو به صدای بلند و با قهقهه خندید. حیرت زده به او نگاه کردم و با تعجب پرسیدم:

- چرا می‌خندی؟ کجای حرف من خنده داشت؟

- میدانسی هانری عزیزم تو پیر شده‌ای. این فکرهای بیهوده... این ترس و وحشت بی‌دلیل، این سوءظن نابجا فقط دلیل پیری است!

رنجیده خاطر از جا برخاستم و گفتم:

- اگر کس دیگری جز تو این حرف را می‌زد، من ناراحت نمی‌شدم. ولی تو.. تویی که سالیان دراز با من در خطرناکترین

ماجرایها همراه بوده‌ای چرا این حرف را می‌زنی... من از هیچ چیز بیم و هراس ندارم فقط.. حرفم نیمه تمام ماند. زیرا ناگهان زوزه یک فیل وحشی از چند قدمی ما شنیده شد. باربران به سرعت پابه فرار گذاشتند. راهنما به چالاکی یک گربه از نزدیکترین درخت بالا رفت. رینالدو سرعت تفنگش را برداشت. درست در همین موقع سر و کله فیل وحشی از میان درختها پیدا شد. من با کمال وحشت دیدم که دستهای رینالدو می‌لرزید! آنهایی که به شکار رفته‌اند و شکارچی هستند می‌دانند لرزش دست برای شکارچی تاچه اندازه وحشتناک است. هر شکارچی که به لرزش دست دچار شود، در حقیقت به پایان دوران شکارش رسیده است. فیل زوزه کشان جلو می‌آمد. رینالدو از تفنگ پنج تیر خود، سه گلوله پی‌درپی شلیک کرد. اما هیچکدام از آنها به مغز فیل، به میان دو چشمش اصابت نکرد. در این موقع بود که من به خود آمدم و میان دو چشم فیل را نشانه گرفتم و گلوله‌ای شلیک کردم. فیل وحشی درست جلوی پای رینالدو روی زمین خوابید. رینالدو که عرق بر صورتش نشسته بود، نفس بلندی کشید و گفت:

- متشکرم هانری... جان مرا نجات دادی. دستی به شانه او زدم و خندیدم. باربران از میان درختها بیرون آمدند. بارها را

برداشتیم و به راه پیمایی ادامه دادیم. از آن لحظه من می‌دانستم که کاملاً تنها هستم. زیرا با لرزش دستهای رینالدو او دیگر قادر نبود، نشانه‌گیری کند. هنگامی که آفتاب غروب کرد ما به نزدیکی باتلاق‌ها رسیدیم، بعد از صرف صبحانه یکسره راه پیموده بودیم. فقط ساعت دو بعد از ظهر، به اندازه نیم ساعت برای خوردن غذا معطل شده بودیم. چادرها را نزدیک باتلاق برافراشتیم. باربران نیز، آتشی افروختند و بیرون چادرها، دور آتش خوابیدند. آن شب بدون هیچ گونه حادثه‌ای گذشت. صبح روز بعد وقتی از جاده بیرون آمدیم از راهنما و سه نفر از باربران خبری نبود! راهنما نیمه شب به چادر رینالدو داخل شده و تمام پولهای او را از جیبش سرقت کرده و بعد از برداشتن دو صندوق از فشنگ‌ها و غذاها رفته بود نگاه سرزنش آمیزی به رینالدو انداختم و گفتم:

- حالا فهمیدی که سوءظن من نسبت به این مرد بدقیافه بیهوده نبود؟

او جوابی نداد. به باربرها دستور داد، چادر را جمع کنند و در میان باتلاق راهی برای عبور پیدا کنند. پشت سر ما جنگل بود. جلویمان باتلاق و آنسوی باتلاق، بازهم جنگل قرار داشت. ما مجبور بودیم برای رسیدن به محل ببر شیتو از

باتلاق و جنگل آنطرف عبور کنیم. رینالدو طناب‌هایی را که همراه آورده بود، آماده کرد و همه آهسته و با احتیاط قدم به راه گذاشتیم. باربران جلوتر از ما می‌رفتند و من و رینالدو نیز به فاصله پنج متر موازی هم و پشت سر باربران حرکت می‌کردیم. به اندازه بیست متر مانده بود که از باتلاق‌ها بیرون بیاییم که ناگهان فریاد یکی از باربران بلند شد. او تا کمر در گل فرو رفته بود و روی بازوهای لخت و عریان‌ش، زالوهای قرمز رنگ چندش آوری، دیده می‌شد. باربر بیچاره فریاد می‌کشید و کوشش می‌کرد خود را از باتلاق بیرون بکشد. ولی هرچه تلاش می‌کرد، بیشتر فرو می‌رفت. رینالدو که تا زانو در گل بود بسرعت طرف او رفت. من فریاد زدم:

- رینالدو صبر کن، احتیاط کن. آنجا باتلاق است. ولی او بدون توجه به حرف من به طرف باربر که حالا دیگر تا گلو، میان گل و لای فرو رفته بود پیش رفت. وقتی به محل باربر رسید که او آخرین فریاد را کشید و زیر گل فرو رفت، رینالدو دستش را بزیر گل فرو برد تا شاید بتواند در آخرین لحظه باربر را نجات دهد، اما نه تنها موفق نشد، بلکه خودش نیز در آنجا گیر کرد. من با کمال یاس می‌دویدم که رینالدو هم مثل باربر کم‌کم زیر گل و لای فرو می‌رود. هرچه فریاد کشیدم و به سایر

باربران دستور دادم به کمکش بشتابند، هیچکس از جای خود تکان نخورد. طنابی را که روی دوشم انداخته بودم، چندبار دور سرم چرخاندم و به طرف رینالدو پرتاب کردم. رینالدو سرطناب را گرفت. باربران نیز به کمک من آمدند و باتلاش سخت، رینالدو را از فرو رفتن نجات دادیم. وقتی که از باتلاق بیرون آمدیم هیچکدام یارای راه رفتن نداشتیم. ناچار تا ساعت یازده صبح همانجا ماندیم.

ساعت یازده، همان موقع که آفتاب بانهایت شدت از لابلای برگ‌های درختان بسر ما می‌تابید دوباره براه افتادیم. شش باربری که باقی مانده بودند، آهنگ وهم‌انگیز و هراس‌آوری را با صدای بلند می‌خواندند. این آهنگ تاثیر عجیبی روی من می‌کرد. دچار وحشتم می‌ساخت و افکارم را مغشوش می‌کرد. به رینالدو گفتم:

- به آنها بگو نخوانند...

رینالدو با صدای بلند دستور داد آنها نخوانند... ولی هیچکدام از باربرها به حرف او گوش نکردند و همچنان به خواندن ادامه دادند. رینالدو نگاهی به من انداخت و ناگهان به طرف یکی از باربران حمله برد و مشت محکمی به چانه او کوبید، طوری که او روی زمین در غلطید، رینالدو فریاد زد:

- گفتم نخوان.. نخوان... خفه شو... می فهمی خفه شو!...
باربری که زمین خورده بود از جا بلند شد. سایر باربران که با
چشم‌های از حدقه درآمده به مانگاه می‌کردند همچنان
می‌خواندند و حتی یک لحظه آهنگ عجیب و هراس‌انگیزشان
را قطع نکردند! باربری که کتک خورده بود، با انگشت به
آنطرف جنگل اشاره کرد و بازبان بومی به رینالدو گفت:
- تامپو... تامپو..

رینالدو مایوس به طرف من برگشت و گفت:
- آنها از «تامپو» می‌ترسند. تامپو خدای شر و خدای بدیها
است و آنها چون دارند به خانه تامپو نزدیک می‌شوند،
می‌خوانند تا با خواندن این آهنگ او را از خود دور کنند! کم‌کم
جنگل به پایان می‌رسید و شب نزدیک می‌شد یک دفعه
متوجه شدم ماری سیاه و بزرگ، در سایه روشن غروب، از
روی شاخه درختی به باربری که جلوتر از همه می‌رفت،
نزدیک می‌شود. تا آمدم تفنگم را از شانه بیرون بیاورم، مار دور
گردن باربر پیچید و صدای فریاد او را در گلو خفه کرد. پنج
باربر، مثل برق گرفته‌ها برجای خود، خشکشان زده بود. چند
گلوله پی‌درپی به هوا شلیک کردم. ولی مار باربر را رها نکرد و
باربر در حلقه شکننده مار خفه شد. هر چند که بعد من مار را

کشتم، ولی باربران، بارها را زمین گذاشتند و گفتند که تامپو به ما خشم گرفته است و ما دیگر از این جا جلوتر نمی‌رویم! ناچار شدیم، شب را در همانجا بگذرانیم. صبح روز بعد، اسباب و اثاثیه را نزد بابرها گذاشتیم، چند مشعل که مخصوص دفاع در مقابل حیوانات درنده است و تفنگ‌ها را برداشتیم و به اتفاق رینالدو براه افتادیم. نزدیک ظهر جنگل به پایان رسید. حالا مقابل ما، دشت بزرگی بود که تا بی‌انتها، تا دامنه کوه‌های بهم پیوسته، امتداد داشت. این دشت پوشیده از علف‌هایی بود که تا کمر ما می‌رسید. در میان این علف‌ها تک‌تک درخت‌های وحشی دیده می‌شد. این دشت بزرگ، همانجایی بود که ببر گرانقیمت، وحشی و خطرناک شیتو زندگی می‌کرد. ببری که عده زیادی از شکارچیان جانشان را برای بدست آوردن آن، از دست داده بودند. من و رینالدو قدم به میان علف‌ها گذاشتیم. تور بزرگی را که مخصوص صید ببر است، روی علف‌ها گسترديم و ضامن آن را من بدست گرفتم و اندکی دورتر از دام، میان علف‌ها کمین کردم. رینالدو نیز، ران خوک را که همراه داشت به چوب کشید و آتشی نزدیک ران خوک افروخت. هنوز یک ربع روشن کردن آتش نگذشته بود که بوی گوشت سرخ کرده توام با بوی دود، فضا را پر کرد. لحظات پر از بیم و امیدی

سپری می شد. رینالدو آماده بود تا با دیدن ببر، آنرا به وسیله مشعل ها که دم دستش آماده روشن کردن گذاشته بود، طرف دام براند. من تفنگم را کنار دست گذاشته و محکم طنابی را که در حکم ضامن تور بود بدست گرفته بودم تا به محض اینکه ببر پایش را روی تور گذاشت، ضامن را رها کنم و ببر در تور اسیر شود، کم کم گوشت می سوخت و از پیدا شدن ببر خبری نبود. ازجا برخاستم تا رینالدو را صدا کنم و بگویم که آتش را کمتر کند که ناگهان غرشی سهمناک در نزدیکی ما طنین انداخت. من هرگز در تمام عمرم غرشی این چنین وحشیانه، هول انگیز و گوش خراش نشنیده بودم. رینالدو به سرعت زمین نشست و لای علف های بلند پنهان شد. من در نزدیکی تور، حیوانی را می دیدم که پوستش زیر آفتاب نیم روز چون طلا می درخشید، پوست این حیوان بقدری زیبا و جالب توجه و خوش خط و خال بود که من از وصفش عاجزم. چشم های ببر درخشندگی ترسناکی داشت. انسان وقتی در چشم های او می نگریست، بی اختیار مجذوب می شد و در همان حال از ترس بر خود می لرزید. بهتر بگویم چشمهای عجیب او انسان را هیپنوتیزم می کرد. ببر به طرف گوشت پیش می رفت. اگر همانطور راست و مستقیم به طرف گوشت می رفت، بدام

می افتاد. زیرا دام بین ببر و گوشت واقع شده بود. دستهایم از فرط التهاب و هیجان می لرزید. ببر گرانقیمت بیش از دو قدم بادام فاصله نداشت. برای اولین بار در تمام مدت این سفر بود که از آمدنم پشیمان نبودم. حالا واقعاً رویای دویست هزار دلار، رنگ حقیقت به خود می گرفت. ببر درست مقابل تور از حرکت ایستاد. با دقت و توجه به اطراف نگریست و باز غرش کرد. سرش را پایین آورد، تور را بو کشید و من با کمال یاس، حیرت و بیچارگی دیدم که راهش را کج کرد و از کنار تور به طرف گوشت رفت! هیچ چاره‌ای نبود. رینالدو مجبور بود با مشعل‌ها او را به طرف تور بکشانند. رینالدو فوراً سریکی از مشعل‌ها را روی آتش گرفت و همینکه آتش روشن شد، با جسارت و شهامت بی نظیری جلوی ببر قدراست کرد و مشعل مشتعل را به طرف پوزه ببر نزدیک کرد. ببر با پنجه روی مشعل زد اما پنجه‌اش سوخت و بلافاصله چند قدم عقب نشست. این پیروزی موجب جسارت بیشتر رینالدو شد. باز هم جلو رفت. این بار، مشعل را به طرف قسمت راست صورت ببر نزدیک کرد تا به سمت چپ و به طرف تور برود. من از لابلای علف‌ها به این صحنه هیجان انگیز چشم دوخته بودم و دل در سینه‌ام به شدت می‌طپید. ناگهان با کمال وحشت دیدم، مشعل رینالدو

نزدیک به خاموشی است. نمی دانم بر اثر گرمای شدید هوا روغن مشعل خشک شده بود یا خاموش شدن آن علت دیگری داشت. رینالدو باراست نگاهداشتن مشعل سعی کرد از خاموش شدن آن جلوگیری کند. ولی موفق نشد و در یک لحظه مشعل دود کرد و شعله های آن نابود گشت. آه... خدای من... چه لحظه وحشتناکی بود! هرگز تا پایان عمرم آن لحظه را نمی توانم فراموش کنم. رینالدو، بهترین دوست من، تنها و بدون سلاح و بدون هیچگونه وسیله دفاعی مقابل حیوانی ایستاده بود که درنده ترین، خطرناکترین، چابک ترین و نیرومندترین حیوان آن نواحی بود. فریاد کشیدم:

- رینالدو به طرف چپ فرار کن... به طرف چپ...

اما رینالدو که ببر را تا نزدیکی تور برده بود دلش نمی خواست آنرا به آسانی از دست بدهد، به همین دلیل دو دستش را گشود و مانند اینکه می خواهد کسی را به آغوش بکشد به طرف ببر جلو رفت. دیگر نمی توانم بگویم چه پیش آمد. نه چشم من، بلکه چشم هیچ انسان دیگر نیز قادر نیست در یک لحظه آن سرعت، حمله و ماجرای خونین را ببیند. وقتی متوجه شدم که ببر روی رینالدو پریده بود و دندانهای تیز و برنده او در بازوی رینالدو فرو رفته بود. من خیال می کنم

رینالدو شجاع‌ترین مرد روی زمین بود. چون در همان موقع که دندانهای تیز بیر در بازویش فرو رفته بود دو دستش را زیر شکم حیوان انداخت و او را با تمام قوا به طرف تور پرتاب کرد و این درست موقعی بود که من ضامن تور را رها کرده و تفنگ را برداشته بودم و به طرف رینالدو و بیر می‌دویدیم. افتادن بیر روی تور مصارف با جمع شدن آن بود. حیوان وحشی و خطرناک درون تور اسیر بود! رینالدو نگاهی به حیوان که درون تور دست و پا می‌زد انداخت، لبخندی زد و روی زمین در غلطید. از دو طرف بازویش خون مثل فواره بیرون می‌زد. او را روی دوشم انداختم و به طرف جنگل، همانجایی که باربران مانده بودند دویدم...

رینالدو پس از بیست و چهار ساعت خونریزی شدید، تب و حذیان درگذشت. باربران در مقابل چشمان بهت‌زده من، او را همانجا به خاک سپردند. حال خود را نمی‌فهمیدم. قادر نبودم از جای خود حرکت کنم. حالتی نظیر تب شدید به من دست داده بود. ساعت‌های متمادی زیر باران سیل آسایی که از چند ساعت قبل شروع شده بود، بر سر گور رینالدو نشسته بودم و نمی‌توانستم تصمیمی بگیرم. تنها توانستم به باربران دستور دهم که با سرعت مشغول ساختن قفسی محکم از

چوبهای جنگلی شوند. همچنین دستور دادم که تا دو روز که
بیر از گرسنگی و تشنگی بی حس می شود، به او نزدیک
نشوند، روزهای بعد فکری عجیب مرا آزار می داد،
نمی دانستم بیر گرانقیمت را به آمریکا ببرم و دوستان هزار دلار
را بگیرم و یا اینکه به انتقام خون رینالدو، کسی که بهترین یار و
دوست زندگی من بود، با چند گلوله آنرا بکشم. شبها دچار
کابوس های ترسناکی می شدم. گاهی به نظرم می رسید که
رینالدو با گلوی خون آلود صورت رنگ پریده و دستهای لرزان
از میان درختان جنگل وارد چادر من می شود و می گوید:

- بکش.. این حیوان وحشی را که زندگی را از من گرفت
بکش.. گاهی به نظرم می رسید که بجای رینالدو من اسیر
پنجه های تیز و درنده بیر شده ام و بیر مشغول دریدن گلوی من
است. سراسیمه از خواب می پریدم، تفنگم را برمی داشتم و
بیرون می دویدم. اما جز تاریکی و سکوت و هم انگیز جنگل
چیزی مشاهده نمی کردم. قفس حاضر شده بود، به اتفاق
بومیان که با وعده های فراوان مجبورشان کرده بودم که ترس از
تامپو را کنار گذاشته و همراه من از جنگل بیرون بیایند، به
طرف محلی که بیر دام افتاده بود رفتیم. حیوان وحشی، بر اثر
گرسنگی، طاقت خود را از دست داده و مانند یک حیوان اهلی

روی زمین دراز کشیده بود و یارای تکان خوردن نداشت. با کمک باربران، اطراف تور را گرفتیم و او را کشان‌کشان تانزدیک قفس بردیم و به داخل قفسش انداختیم. آن وقت دستور دادم به حیوان غذا و آب بدهند و از مرگ او جلوگیری کنند. باربران تصمیم به بازگشت داشتند من هنوز نتوانسته بودم تصمیم بگیرم که حیوان را بکشم یا آنرا به آمریکا ببرم و دویست هزار دلار را بگیرم. کابوس‌های وحشتناک بیشتر شده بود و شبی نبود که من تا صبح چند مرتبه بر اثر این کابوس‌ها خواب نپریم... این کابوس‌ها هر شب وحشتناک‌تر و هول‌انگیزتر می‌شد، بطوری که کم‌کم ترجیح می‌دادم برای فرار از چنگال خواب‌های هراس‌آوری که می‌دیدم، از خوابیدن صرف‌نظر کنم. روزها به شکار می‌پرداختم و برای خود، بومیان و بیر قاتل غذا تهیه می‌کردم. افکاری که روشنایی نداشت. افکاری که تیره و عذاب‌آور بود. چند روز از اسیر شدن برمی‌گذشت و ما هنوز آنجا بودیم. یک روز باربران مقابل چادرم اجتماع کردند و گفتند:

- تامپو به ما گفته است که باید اینجا را ترک کنیم... ما می‌خواهیم برویم... اگر شما نیائید تنها می‌رویم.
هیچ چاره‌ای نبود اگر می‌خواستیم بمانیم، باربران مرا ترک

می گفتند. آن وقت نه خودم به تنهایی قادر بودم، آن راه طولانی خطرناک را بازگردم و نه می توانستم ببر را حمل کنم. ناچار رضایت دادم که با آنها حرکت کنم. دو طرف بالای قفس چوب های بلندی کار گذاشته بودند که در حقیقت قفس را به شکل تخت روان درآورده بود چهار باربر قفس را به دوش گرفتند و باربر دیگر اسبابها را روی دوش گذاشت و به راه پیمایی ادامه دادیم. شب اول بود که صدای غرش سهمناک ببر مرا از خواب پراند، به نظرم رسید که ببر در نزدیکی چادر من می غرید. سراسیمه تفنگ را برداشتم و از چادر بیرون دویدم ببر قوی هیکل آنقدر خود را به در و دیوار قفس کوبیده بود که دو تکه از تخته های قفس کنده شده بود و حیوان سرش را از آنجا بیرون آورده و تلاش می کرد، بیرون بیاید اگر از خواب نپریده بودم، شک نبود که حیوان وحشی، خود را قفس نجات می داد. فوراً باربران را بیدار کردم. مشعلی را روشن کردیم و آهسته و با احتیاط به طرف قفس نزدیک شدیم. باربران چنان می ترسیدند که ترس آنها به من نیز سرایت کرده بود. ناچار بودم، تفنگ را کنار بگذارم و دودستی مشعل را بگیرم.

این کار خطرناکی بود. اگر ناگهان قفس را می شکست و بیرون می پرید، سرنوشتی مانند سرنوشت رینالدو در انتظار من

بود، درحالی که بیش از چند قدم با قفس فاصله نداشتم، مشعل را جلو بردم.. ببر نعره می کشید و گردنش را تکان می داد. بازهم مشعل را جلو بردم. آنقدر جلو که گرمای آتش، حیوان را به عذاب آورد و سرش را به داخل قفس کشید. فریاد زدم:

- زود باشید... تخته ها را سرجایش ببندید...

کسی که تقریباً سرپرستی باربران را به عهده داشت. از جای خود تکان نخورد. باربران نیز منتظر فرمان او بودند. با عصبانیت فریاد کشیدم:

- مگر گوشهایتان را پنبه گذاشته اید... تخته ها را سرجایش بگذارید... همان کسی که سردسته باربران بود گفت:

- ارباب... ممکن است تامپو در جلد این ببر رفته باشد. ما می ترسیم... پایم را به زمین کوبیدم و گفتم:

- اقلایکی از شما این مشعل را نگهدارد تا خودم تخته ها را سرجایش بگذارم...

باز هم باربران از جای خود تکان نخوردند. این بار دیگر کنترل خود را از دست دادم، مشعل را زمین انداختم و با یک خیز خود را روی سرپرست باربران انداختم و با سرزانو توی شکمش کوبیدم. باربر خم شد و در همان موقع افتاد. آنوقت

مشعل را برداشتم و با خشم غریدم:
- زود باشید... تخته‌ها را ببندید...

باربران زیرچشمی به سرپرستشان نگاه کردند و با احتیاط به طرف قفس نزدیک شدند و تخته را با طناب بستند. احساس خطر می‌کردم، راستش را بخواهید فکر می‌کردم، آن شب تا صبح نتوانستم بخوابم، سرپرست باربران، نقشه انتقام کشیده است، این راهم می‌دانستم که کینه سیاهان وحشت‌انگیز و خطرناک است. صبح روز بعد به راه افتادیم. دیگر تصمیم خود را گرفته بودم. برای اتخاذ این تصمیم لحظات بسیاری فکر کرده بودم. بهر حال رینالدو کشته شده بود، فدای جسارت و شهامت غیرعاقلانه خود شده بود و دیگر هیچ قدرتی نمی‌توانست او را به زندگی بازگرداند. به فرض اینکه ببر را می‌کشتم چه سودی عاید رینالدو یا من می‌شد؟ قبول دارم که او بهترین دوست من بود و جان مرا از خطر مرگ نجات داده بود. ولی آیا کشتن حیوانی که طینت و خوی او درندگی است دردی را درمان می‌کرد؟ نه... بهتر بود ببر را به آمریکا ببرم و به باغ وحش تحویل دهم و دویست هزار دلار را بگیرم. با این دویست هزار دلار بیمارستان مجهزی در قلب جنگلهای کنگو می‌ساختم که هم سیاهان و بومیان جنگلی را معالجه کنند و هم

اگر برای شکارچیان خطری پیش آمد مثل رینالدو از بین نروند.
اگر واقعاً در آنجایی که آن حادثه شوم برای رینالدو پیش آمد،
بیمارستانی وجود داشت حتماً رینالدو از مرگ نجات پیدا
می کرد. روز دوم، درحین راه پیمایی این تصمیم را گرفتم، بله
این عاقلانه ترین راه بود. حتم داشتم که روح رینالدو نیز از
تصمیم من خوشحال خواهد بود. روز دوم به پایان رسید. آتش
افروختیم و چادر را برافراشتیم. راه پیمایی مداوم مرا خسته
کرده بود. مرغ وحشی خوش گوشتی را که همان روز صبح
هنگام راه پیمایی شکار کرده بودیم، کباب نموده و خوردم و
خیلی زود خوابیدم درست نمی دانم خواب بوم یا بیدار. به
نظرم رسید، رینالدو خونین و مجروح در آستانه چادر ایستاده
است. چنان به من نگاه می کرد که از وصفش عاجزم، در
نگاهش، خنده تحقیر و تمسخر درهم آمیخته بود، مثل رویا به
نظرم می رسید. دستهای لرزانش را به طرف من دراز کرد و
گفت:

- می خواهی ... می خواهی ببر را بفروشی ... زیر نقاب
بیمارستانی می خواهی پول های مرا تصاحب کنی ... خیال
می کنی من مرده ام و نمی توانم از تو انتقام بگیرم ...
بی اختیار فریاد زدم:

- نه ... رینالدو... نه اشتباه می‌کنی... اینطور نیست...

اما رینالدو به من نزدیک شد. دستهایش را که مثل شیشه به نظر می‌رسید، به طرف گلوی من دراز کرد. از جا پریدم. خیس عرق شده بودم... چشم‌های از حدقه درآمده خود را داخل چادر گرداندم، برآستی شبیحی نزدیک من ایستاده بود و آرام آرام به طرف من نزدیک می‌شد.

بلافاصله تفنگم را برداشتم و چند تیر پی‌درپی به شبیح شلیک کردم. فریاد دردناکی به گوشم رسید و شبیح روی زمین افتاد. باربران بر اثر صدای گلوله‌ها و فریاد من به داخل چادر پردیدند. حالا در پرتو شعله‌های لرزان آتش که مقابل چادر افروخته بودیم، می‌توانستم جسد سرپرست باربران را که کاردی تیز و برنده در دست داشت و گلونه‌های من سینه‌اش را سوراخ سوراخ کرده بود، ببینم. همه چیز را فهمیدم. همان موقع که من در خواب دچار کابوس شده بودم، سرپرست باربران که شب گذشته از من کتک خورده بود، با کارد وارد چادر من شده بود تا مرا به قتل برساند. اگر آن کابوس وحشتناک نبود، قطعاً من به دست سرپرست باربران کشته می‌شدم، جسد را از چادر خارج کردند. عرق سردی را که بر صورتم نشسته بود، پاک کردم و بعد روی تخت خواب نشستم و

به فکر فرو رفتم. از خودم که موجب مرگ یک نفر شده بودم
متنفر بودم. فکر می‌کردم که حالا من یک قاتلم، قاتل مردی که
حتماً همسر و بچه‌هایش در آنسوی جنگلها انتظار او را
می‌کشیدند. آن شب تا صبح خواب به چشمم نیامد. صبح
خیلی زود براه افتادیم. دو شب بی‌خوابی بکلی قوای مرا رو به
تحلیل برده بود. خیال می‌کردم به جنون نزدیک می‌شوم. به
نظرم می‌رسید که روح رینالدو از لابلای درختان مرا تعقیب
می‌کند. نزدیک ظهر به محوطه بازی رسیدیم. من دیگر قدرت
راه رفتن نداشتم، دستور دادم توقف کنیم. خودم روی قفس
نشستم و با کارد شکاریم مشغول تراشیدن چوبی گردیدم. سرم
درد می‌کرد. چشمهایم سیاهی می‌رفت. دهانم تلخ و بدمزه
بود. احساس نوعی سرگیجه می‌کردم. بخوبی یادم است که
حالت عادی نداشتم. همانطور که به قفس ببر خیره شده بودم،
ناگهان در آنسوی قفس، در لابلای درختان رینالدو را دیدم که
مثل شب گذشته به من می‌نگرد، نگاه عجیب و طاقت فرسای
او روی صورتم سنگینی می‌کرد، مثل این بود که باد گرم و
سوزان در گوش من زمزمه می‌کرد شاید صدای رینالدو بود که
می‌گفت:

- این ببر را بکش... بکش... این ببر شوم است بکش...

آفتاب راست و مستقیم بر سرم می تابید. عرق کرده بودم، تمام اعضای بدنم کرخ شده بود. نوعی جنون به من دست داده بود. ناگهان یک تصمیم حیرت انگیز گرفتم. تصمیمی که هنوز هم هر وقت به آن فکر می کنم، جز دیوانگی مطلق چیز دیگری نمی توانم اسمش را بگذارم. از جا پریدم و نزدیک قفس ببر رفتم. باربران با نگاه های شگفت با دهانهای نیمه باز و چشم های از حدقه درآمده به من می نگرستند. به ببر نگاه کردم و فریاد زدم:

- آهای گوش کن حیوان!! باتو هستم!! تو که عزیزترین رفیق مرا کشتی!!

صدای آهسته باربران را شنیدم که می گفتند: تامپو او را نفرین کرده.. او عقلش را از دست داده... اما من به این گفتگوی آنها توجهی نکردم شاید هم حق با آنها بود و من در آن لحظه عقلم را از دست داده بودم. همانطور بی اعتنا به ببر که صورتش از خشم پوشیده بود و در چشمهایش حالت درندگی بوجود آمده و دندانهایش را به من نشان می داد گفتم:

- من می خواستم تو را تحویل باغ وحش بدهم. اما چرا؟ چرا تو را بجایی ببرم که بجای مجازات از تو پرستاری کنند؟ نه... من مردانه با تو می جنگم... مثل یک انسان شرافتمند با تو

رو برو می شوم. تو دندانهای تیز و برنده داری، منم با این کارد
از خود دفاع می کنم، زود باش... بیرون بیا..

باربران در یک لحظه، مانند گربه های چالاکی از درخت ها
بالا رفتند. من با چند ضربه کارد طناب های در قفس را پاره
کردم. حیوان لحظاتی چند به من که کارد به دست مقابل در
قفس ایستاده بودم خیره شد و دور قفس چرخ می زد و همانطور
درون قفس ماند. فریاد کشیدم:

- ترسو..! بیا بیرون. زود باش بیا بیرون...

حیوان خطرناک، آهسته قدم به جلو گذاشت. من هیچ چیز
نمی فهمیدم. هیچ چیز نمی توانست آتشی را که درون من شعله
می کشید خاموش کند.

چند قدم عقب رفتم و با همان خشم گفتم:

- بیا جلو..! بیا جلو..

ببر ناگهان با یک خیز بلند خود را به طرف من انداخت.
میان زمین و آسمان کارد را میان دو دستش، درون سینه اش فرو
برد. اما فرصت نکردم کارد را بیرون بکشم. زیرا حیوان خود
را با تمام سنگینی تنه اش روی من انداخت. از پشت سر زمین
خوردم و بلافاصله دو دستم را دور گلویش حلقه کردم. ببر که
خون از سینه اش بیرون می ریخت، سعی می کرد، دندانهایش را

در گلوی من فرو ببرد. چند بار روی زمین غلطیدیم. کارد از سینه حیوان بیرون افتاد. پنجه‌های تیز ببر قسمتی از شانه و بازوی مرا درید. حیوان قوی‌تر از آن بود که من فکر می‌کردم. برای اینکه از شر دندانهایش در امان باشم، هیچ چاره‌ای نداشتم که یکی از دستهایم را درون دهانش کنم. در یک لحظه که ببر دهانش را گشود، من دست چپم را درون دهانش فرو بردم. ببر دهانش را بست. درد چون آتش درون رگهایم دوید. بی‌حس شدم. چشم‌هایم با یأس و استیصال روی زمین دنبال کارد گشت. کارد در دو قدمی ما روی زمین افتاده بود، ولی من دستم به کارد نمی‌رسید. ببر که نفسش تنگی می‌کرد، هر چه بیشتر دندانهایش را روی هم می‌فشرد. مرگ را احساس می‌کردم، داشتم از زندگی جدا می‌شدم. با دست راستم که آزاد بود گردن ببر را گرفتم و سعی کردم که او را از روی خودم بغلطانم، دست چپم درد می‌کرد، می‌سوخت، آنطور که بی‌اختیار فریاد می‌کشیدم. یک بار دیگر تمام قدرتم را درون بازوی راستم جمع کردم و همانطور که پشت گردن ببر را گرفته بودم، او را از روی خودم پایین کشیدم. در این موقع دیگر نیرویم به پایان رسید. دیگر نتوانستم در مقابل درد مقاومت کنم و دستم را از دهان ببر بیرون کشیدم. حیوان وحشی تمام

گوشت‌های دستم را با دندان کنده بود.

همان لحظه که بیر برای دومین مرتبه خود را روی من انداخت، دستم به کارد رسید. کارد را برداشتم و چند ضربه پی‌درپی به سینه، گردن و پشت بیر فرو بردم. بیر از من جدا شد، چند متر به طرف جنگل دوید و روی زمین افتاد. از جا برخاستم. همانطور که خون از دست چپم، شانه‌ام و سینه‌ام می‌ریخت، تلوتلو خوران به طرف بیر رفتم، بالای سرش ایستادم نگاهی به او انداختم و فریاد زدم:

- حالا من انتقام رینالدو را گرفتم، من مثل یک انسان شرافتمند باتو دوئل کردم...

بعد چشمانم سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمیدم ... بله آقایان خبرنگاران... وقتی چشم گشودم که خود را روی تخت بیمارستان یافتم...

خبرنگاران با بهت و حیرت نگاهی به هم انداختند و زمزمه کردند...

- عجیب است.. عجیب است ... و بعد با عجله اتاق را ترک کردند تا این خبر حیرت انگیز را به روزنامه‌های خود مخابره کنند...

پایان

آندوز بارانهای پائیزی آغاز شد

حادثه غیرمنتظره و ناگهانی روی داد. مثل هوای درخشان و آفتابی که یک دفعه توفان می شود. لکه های ابر آسمان را می پوشاند و بلافاصله بارانی تند و سیل آسا ریزش آغاز می کند... ماجرای من همینگونه روی داد...

شب هنگام بود که پدرم به خانه بازگشت برخلاف همیشه روی لبهایش پروانه لبخندی بال نگشوده بود. ابروهایش درهم و رنگش اندکی پریده می نمود و موجی از خشم در چشمهایش تلاطم داشت. نمی دانم چرا بیهوده از این حالتش ترسیدم. در دلم شوری افتاد. مثل اینکه قلبم را چنگ می زدند. گویی می دانستم که این اخم، این خشم، این عصبانیت این توفان که درگرفته، در زندگی من و در سعادت و خوشبختی که در انتظارم بود بی تأثیر نخواهد بود. در چنین لحظه ای، در چنین

روزی، روزی که من پایان نامه تحصیلی خود را دریافت داشته بودم و با تمام وجودم، انتظار می کشیدم تا پدرم به خانه بازگردد و پایان نامه تحصیلی خود را به او نشان دهم، در موقعیتی که بیش از چند روز به ازدواجم با «جواد» باقی نمانده بود حق داشتم از خشم پدر بهر اسم و از اینکه ممکن است سعادت و خوشبختی من دگرگون شود و کاخ طلایی آرزوهایم متلاشی گردد بترسم ... پدرم، بدون اینکه به سلام من جوابی بدهد، از حال گذشت و وارد اتاقش شد. با عجله خود را به آشپزخانه رساندم، مادرم با تعجب به طرف من برگشت. مثل اینکه آشفتگی و سراسیمه بودنم را در چهره‌ام خواند:

- چیه؟ چی شده مینا؟

- بابا اومد... اما مامان نمی دانی چقدر عصبانی است، چقدر ناراحت است.. اصلا به من نگاه نکرد، جواب سلامم را نداد.

- خوب تو چرا ناراحتی؟

- نمی دانم مامان... نمی دونم..

- تو مواظب باش کتلت ها نسوزد تا من بروم ببینم چی

شده...

مادرم پیش بندش را بازکرد و دستی به موهایش کشید و از آشپزخانه بیرون رفت، سروصدای آنها را از داخل اتاق خواب

می شنیدم. پدرم مرتب فریاد می کشید:

- به هیچکس نمی توان اعتماد کرد... به هیچکس، من او را به همه چیز رساندم، موقعی که درآستانه زندان رفتن بود پناهش دادم، شرطبکاران را از سرش بازکردم، به او سرمایه دادم... حالا... حالا با کمال گستاخی با نظریات من مخالفت می کند، دستورات مرا اجرا نمی کند، نقشه هایم را بهم می زند... طوری رفتار می کند که گویی ارباب من است... من نمی توانم این وضع را تحمل کنم... نمی توانم.. چند دقیقه سکوت برقرار شد. بعد صدای مادرم را شنیدم:

- پس می خواهی چکار کنی؟ تکلیف مینا چه می شود...؟

همینکه صدای مادرم را شنیدم زانوهایم لرزید. چنان قلبم فرو ریخت که برای یک لحظه به نظرم رسید، روح از بدنم جدا می شود. دارم نابود می شوم... پس... پس آنچه را که پدرم می گفت، در مورد پدر جواد بود، در مورد شریکش بود، پدر کسی که قرار بود تا چند روز دیگر من با او ازدواج کنم... افکار عجیبی به مغزم هجوم آورد... ما کارت های دعوت را توزیع کرده بودیم، تمام مقدمات جشن عروسی فراهم شده بود. همین دیروز بود که من برای آخرین «پرو» لباس عروسی به خیاطی رفتم... حالا با این ترتیب همه چیز تمام می شد، مردم

چه می گفتند؟ چگونه قضاوت می کردند؟ چگونه به جمعیت کثیری که دعوت شده بودند خبر می دادیم که عروسی بهم خورد؟ از همه اینها گذشته من، من جواد را دوست داشتم... بیشتر از پنج سال من و او همدیگر را دیده بودیم، باهم معاشرت کرده بودیم و انتظار روز ازدواجمان را کشیده بودیم... حالا آن آرزوها، تمام آن نقشه ها مثل سرابی پوچ و بیهوده از بین می رفت نه.. نه... من نمی توانستم این وضع را تحمل کنم... بی اختیار اشک از چشمهایم فرو می ریخت. در سرم همه گنگ و نامطبوعی پیچیده بود. اصلا نفهمیدم که پدرم چه جوابی به مادرم داد. همانجا، پای چراغ خوراک پزی، روی زمین نشستم و صورتم را در میان دستهای پنهان کردم و صدای بلند گریستم. مادرم در را باز کرد و وارد شد. او هم چشمانش اشک آلود بود. در حالی که بغض گلویم را می فشرد گفتم:

- ماما... ماما... من نمی توانم تحمل کنم... من از شدت شرمساری می میرم... فکرش را بکن... مردم چه می گویند؟ مادرم مرا در آغوش گرفت:

- آرام باش مینا... اتفاقی است که روی داده... چاره ای نیست...

- آخر مامان چطور این اتفاق افتاد ... چی شد؟

- میناجان، وقتی می خواهد حادثه‌ای پیش بیاید، وقتی می خواهد ماجرای روی دهد، هیچ عاملی قادر نیست از آن جلوگیری کند... پدرت با یک شرکت خارجی قرار دادی امضاء کرده بود تا پنجاه تن پنبه صادر کند اما شریکش یعنی پدر جواد، وقتی از جریان مطلع شد، قرار داد را بهم زد و خسارتی را که آن شرکت ادعا کرده بود پرداخت نمود. پدرت از این جریان سخت خشمگین شده و همین امر و شرکتش را با پدر جواد بهم زده است و تصمیم دارد، برای مدت زیادی از تهران به بابلسر برویم...

خود را از آغوش مادر بیرون کشیدم و دوان دوان به اتاقم رفتم و در را از داخل قفل کردم. روی تختخوابم افتادم. نمی توانستم جلوی ریزش اشکم را بگیرم. سعادت من، زندگی آینده من، آرزوهای من همه فدای چند میلیون تومان شده بود. پول، همان پولی که همیشه می خواندم نمی تواند سعادت بیاورد، این بار چون لشگری به قلعه بلند خوشبختی من حمله کرده و این قلعه را واژگون کرده بود، درهم شکسته بود. نابود کرده... روزهای زرین گذشته، از مقابل چشمانم رژه رفتند. اولین بار که جواد را دیدم. یک دختر شانزده ساله بودم

آه... حتماً شما از شور و شریک دختر شانزده ساله خبر دارید... حتما می دانید در این سنین چه آتشی در قلب آدم شعله می کشد... جواد همراه پدرم به خانه ما آمده بود، آن موقع او هیجده سال داشت... پدرم با مهربانی او را به من معرفی کرد. من می دانستم که پدرش مدتی است با پدرم شریک شده و دوفری یک شرکت سهامی صادرات پنبه تشکیل داده بودند. از همان لحظه اول از او خوشم آمد. رفتار متین او، برخورد دلشین که با غروری دلپذیر همراه بود، لبخندی که آرامش درونش را می رساند، همه و همه جلب نظر مرا کرد. پس از آن، وقتی که او و من با هم نامزد شدیم هفته ای یک بار به منزل ما می آمد، هر وقت من می خواستم به سینما بروم پدرم در حالی که در کلامش طنین مخصوصی نهفته بود و در چشمهایش برقی اسرارآمیز می درخشید به من گفت:

- با جواد برو دخترم... به او تلفن کن. من روز بروز، لحظه به لحظه علاقه ام، نسبت به او افزایش می یافت، اما هرگز این علاقه را به او ابراز نکردم. هرگز در این باره با او کلامی حرف نزدm در حالی که می دانستم او از رفتار من از نگاههای من، می داند که چه علاقه ای نسبت به او دارم. می داند که تا چه اندازه به او دلبسته ام. سرانجام زودتر از آنچه که مادرم تصور

می‌کرد، با سرعت مقدمات برگزاری عروسی انجام گرفت که ناگهان، درحالی که بیشتر از چند روز به عروسی ما باقی نمانده بود. آن حادثه پیش آمد... بین پدر من و پدر او اختلاف روی داد...

آن شب تا صبح، یک لحظه هم خواب به چشم نمی‌آمد، مردم را می‌دیدم که در کوچه و خیابان مرا با انگشت بهم نشان می‌دهند و می‌خندند... صبح زود بود که مادرم در اتاقم را کوبید... با چشمانی سرخ شده از گریه و ورم کرده از بی خوابی در را گشودم. مادرم با دیدن من لبش را به دندان گزید و گفت:

- چمدان را ببند... می‌خواهیم به بابل سر برویم...

- ماما... به من اجازه می‌دهی تلفنی با جواد حرف بزنم.

مادرم، نگاهی به طرف اتاق پدرم انداخت و آهسته جواب داد:
- مواظب باش پدر نفهمد.

- بسیار خوب ... تلفن کجاست؟

- توی هاله... اما از آنجا تلفن نکن... یک دقیقه صبر کن تا من

تلفن را بیاورم.

مادرم، با عجله تلفن را به اتاق من آورد و خودش نیز در

آستانه در ایستاد... با دستهای لرزان، شماره تلفن خانه آنها را

گرفتم. خود جواد گوشی را برداشت.. مثل اینکه منتظر تلفن من بود. وقتی صدایش را شنیدم گفتم:

- جواد... تو چیزی نمی‌گویی؟ تو سکوت کرده‌ای... تو در این مورد اقدامی نمی‌کنی.. می‌گذاری که آنها سعادت ما را پایمال تجارت خودشان بکنند؟

- مینا... پدرت اشتباه کرد... پدرت حتی مهلت نداده تا پدرم برای او توضیح دهد... از دیشب تا حال پدرم، هفت مرتبه تلفن کرده تا با پدر تو صحبت کند... اما پدرت با کمال بی‌رحمی حاضر نشده به تلفن‌های او پاسخ دهد... حاضر نشده حرف او را گوش کند.. اقدام پدرم در مورد فسخ قرارداد آن شرکت خارجی..

ناگهان تلفن قطع شد، هرچه فریاد زدم:

- الو.. الو..

هیچکس جواب نداد... مادرم اشاره کرد که حاضر شده... با کمال ناامیدی گوشی را سر جایش گذاشتم و برخاستم.. یک ماه می‌گذشت که مابه کنار دریا آمده بودیم... پائیز آغاز می‌شد... دریا آرامش را از دست می‌داد. پلاژها خالی می‌گشت و خورشید دیگر گرمایی نداشت. در تمام این یک ماه هرگز نتوانسته بودم چهره جواد را از خاطرم پاک کنم. هرگز

موفق نشده بودم یاد خاطرات گذشته را از قلب و روحم
بزدایم.. روزها در کنار دریا قدم می‌زدم، به امواج متلاطم
می‌نگریستم و به سرگذشتم فکر می‌کردم. راستی چرا
می‌بایست پدرم اینقدر بی توجه باشد؟ چرا می‌بایست زندگی
آینده مرا فدای مشتی اسکناس کند... با آغاز پائیز و خلوت
شدن پلاژها، غم و اندوه من فزونی گرفت.. بادهای سرد بر
چترهایی که آفتاب گرم تابستان گذشته رنگهایشان را زدوده
بود شلاق می‌کشید و بارانهای تند و سیل آسای پائیزی فرو
می‌ریخت... اما پدرم خیال بازگشت به تهران را نداشت. دلم
نمی‌خواست به تهران بازگردیم، در آن ساحل خاموش، در
کرانه دریا هیچکس نبود ماجرای مرا بداند و با نگاههای
ترحم آمیز، به من نگاه کند... درحالی که اگر قدم به تهران
می‌گذاشتم... آه خدای من... حتی از فکر اینکه، همسایه‌ها،
دوستان... اقوام، در مورد من با هم پچ پچ کنند، ناراحت
می‌شدم... یک روز، دربان هتل، نامه‌ای به دست پدرم داد...
من که هر لحظه منتظر خبری از جواد بودم، با دقت به چهره
پدرم خیره شدم تا شاید از روی تغییرات صورتش از مضمون
نامه مطلع شوم... پدرم ابتدا اخمهایش را درهم کشید... بعد
سرخ شد و آنوقت بخوبی دیدم که دو قطره اشک، اشکی که

معلوم بود از شادی است نه از تأثر در چشمهایش راه گم کرد...
با عجله از جابرخواست و به گارسون هتل گفت:
- آقا ممکن است از شما خواهشی بکنم؟
- بفرمایید قربان..

- می خواستم یک تلگراف به تهران مخابره کنم...
- اطاعت می کنم. بنویسید، الان به تلگرافخانه می برم، دوان
دوان، خودم را به مادرم که در اتاق نشسته بود و از پشت پنجره
به دریا که زیر شرشر باران خروشان شده بود، می نگریست
رساندم و فریاد زدم:

- مامان... مامان.. بازخبری شده... پدرم به تهران تلگرافی
مخابره...

حرفم را نیمه کاره گذاشتم، زیرا پدرم وارد اتاق شد و با
خوشحالی مرا در آغوش کشید و گفت:

- مینا.. مینای خویم، خوشحالم که خوشبختی تو فدای
اشتباه من نشد. فردا جواد به اینجا می آید... شما عروسی
می کنید... من بهتر از پدر او دوستی ندارم... من اشتباه کرده
بودم...

خیره خیره، بهت زده همانطور که بغض خوشحالی گلویم را
می فشرد و راه نفسم را می گرفت، به پدرم نگاه می کردم و

نمی دانستم چه روی داده است... مادرم نیز دست کمی از من نداشت.. با رنگ پریده و در حالی که از هیجان می لرزید، به پدرم می نگریست و مرتب می گفت:

چطور؟ .. چه شده... درست حرف بزن... من اصلاً نمی فهمم... آنوقت پدرم با نهایت شادی و سرور تعریف کرد که پدر جواد، اطلاع داشته که نرخ پنبه در حال ترقی است. به همین دلیل قرار داد را با آن شرکت خارجی فسخ کرده و نگذاشته است پدرم مبالغ هنگفتی ضرر کند.. اما پدرم، از فرط عصبانیت مهلت نداده او حرفهایش را بزند، حاضر نشده با او روبرو شود.. با یک نامه به او اطلاع داده است که شرکتشان را بهم بزنند.. اما پدر جواد در کمال جوانمردی در کمال بردباری آنقدر صبر کرده تا نرخ پنبه ترقی کرده و آنوقت همان پنجاه تن پنبه را به دو برابر قیمتی که پدرم قصد فروش آنرا داشته، به همان شرکت خارجی فروخته و طی نامه‌ای جریان را به پدرم اطلاع داده و ضمناً اعلام کرده است حالا که وظیفه‌اش را در مقابل خوبی‌ها و محبت‌های پدرم، انجام داده، حاضر است که شرکتش را با پدرم بهم بزند.. اما پدرم که متوجه اشتباه خود شده طی تلگرافی از او و خانواده‌اش دعوت کرده تا مهمان او باشند و به بابل سر بیایند.

آنچه که می شنیدم، برایم حکم رویایی را داشت.. چنان
به وجد آمده بودم که می خواستم بال در بیاورم و روی آسمانها
پرواز نمایم.. بی اختیار دستهایم را دور گردن پدرم حلقه کردم،
چند بار او را بوسیدم و به طرف ساحل دریا دویدم.
از صبح، مقابل پلاژ انتظار جواد را می کشیدم.. حتی برای
خوردن ناهار نیز به هتل بازنگشتیم.. هنگامی که خورشید،
چون کوره فروزانی، مثل آتشفشانی، درافق در قعر دریا
فرومی رفت، جواد را دیدم که دوان دوان به طرف من می آید...
سعادت بازگشته بود... دیگر غمی نداشتم.

پایان

مسافری که برای کشتن می‌آمد!..

کلاتر طیآنچه‌اش را به کمر بست و به معاونش گفت:
- ریچارد، به تمام اهالی شهر ابلاغ کن، از هنگامی که قطار
وارد ایستگاه می‌شود، از خانه‌های خود بیرون نیایند و تمام در
و پنجره‌ها را ببندند..

ریچارد کلاهش را بسر گذاشت و پرسید:
- کلاتر مطمئن هستی که امروز «جک» وارد می‌شود؟
- به من اینطور خبر داده‌اند... یقین دارم که او برای کشتن من
می‌آید..

بهر حال نباید احتیاط را از دست داد و باید مواظب بود تا
در صورتی که او در اینجا از قطار پیاده شد و خیال سویی
داشت، جلویش را گرفت...

ریچارد از دفتر کلاتر خارج شد، قطار درست ظهر هنگام،

به «مورهان» می‌رسید. اکنون یک ساعت به ظهر باقیمانده بود. به محض اینکه ریچارد جریان بازگشت «جک» را به مردم مورهان اطلاع داد، همه وحشت زده و سراسیمه به خانه‌های خود رفتند و در یک لحظه شهر خالی شد...

کلاتر، با قدم‌های مصمم در خیابانها براه افتاد... ریچارد پشت سر او حرکت می‌کرد و کلاتر مرتب دستور می‌داد: - ادی را بالای بام مهمانخانه بگذار... به «درک» بگو در اصطبل کمین کند... خودت در دفتر من بنشین و مواظب باش. جان هم پشت آن گاری کاه که در انتهای خیابان قرار دارد، پنهان گردد. من تصور نمی‌کنم جک تنها به اینجا وارد شود و حتما افراد شروری را با خود همراه خواهد آورد.

یک ربع بعد دستورات کلاتر اجرا شد و تیراندازان او در نقاطی که دستور داده بود، پنهان شدند... حالا کلاتر تنها مانده بود... زیر سایبان، کنار خیابان قدم می‌زد و منتظر بود تا قطار برسد. معلوم نبود چه پیش خواهد آمد... شاید جک و یارانش موفق می‌شدند کلاتر را بکشند... شاید هم کلاتر می‌توانست این دشمن بزرگ را از میان بردارد. اینک دوسال بود که کلاتر، سایه جک را مانند سایه مرگ روی خود احساس کرده بود. همیشه منتظر بود تا ناگهان از درون تاریکی و یا از پشت

سرهدف گلوله جک قرار گیرد و به قتل برسد... می دانست که جک به گفته خود عمل خواهد کرد و سرانجام روزی برای کشتن او به مورهان بازخواهد گشت... این ناراحتی خیال، این اضطراب و ترس، طی دوسال اعصاب او را مانند سوهان تیزی سائیده بود... چقدر تلخ است آدمی احساس کند که هر لحظه ممکن است با گلوله‌های داغ طپانچه‌ای به قتل برسد. چقدر وحشتناک است، انسان همیشه مرگ را در کمین خود ببیند.

کلاتر یک بار دیگر به ساعتش نگریست. یک ربع به آمدن قطار مانده بود. روی پله‌های سایبان نشست، کلاهش را اندکی بالا زد و با پشت دست عرق صورتش را پاک کرد، بیاد اولین روزهایی افتاد که تازه کلاتر «مورهان» شده بود، گذشته چقدر نزدیک به نظرش می‌آمد... آنقدر نزدیک که گویی همین روز گذشته اتفاق افتاده است... وقتی وارد مورهان شد، هیچکس بدرستی او را نمی‌شناخت، آمده بود تا بلکه قطعه زمینی مناسبی پیدا کند و مشغول زراعت شود... اما «مورهان» جایی نبود که او تصورش را می‌کرد... این شهر کوچک دورافتاده که در دل صحاری سوزان تکزاس قرار گرفته بود، در آتش ناامنی می‌سوخت... هر چند روز یک بار ناگهان عده‌ای به داخل شهر می‌ریختند. تیراندازی می‌نمودند، چند نفر را می‌کشتند و

خانه‌ها و مغازه‌ها را غارت می‌کرد و پی کار خود می‌رفتند... مردم خواب راحت به چشمان نمی‌آمد... چند بار از دولت مرکزی تقاضا کرده بودند تا برای برقراری نظم و امنیت کسی را به مورهان فرستند... دولت مرکزی نیز چندین مرتبه، چند نفر را به سمت کلانتر به مورهان فرستاده ولی هر بار، کلانتر یکی دو روز پس از ورود کشته شد. مردان ناچار بودند، همگی مسلح در شهر رفت و آمد کنند... پس از غروب آفتاب هیچکس جرات نمی‌کرد قدم به شهر گذارد... زن‌ها و دخترها حتی روز روشن، از ترس، از خانه بیرون نمی‌آمدند... شهر مورهان چنین وضعی داشت و او قدم به چنین شهر گذارده بود... همراه خود، فقط پنجاه سکه طلا داشت. این تمام پولی بود که او همراه آورده بود تا با آن زمین و گاو و گوسفند بخرد... این پنجاه سکه محصول زحمات شش ماهه او در یک معدن طلا بود... وقتی وارد شهر شد، برای رفع خستگی قدم به کافه گذاشت... عده‌ای درون کافه جمع بودند. همه مسلح، همه مست، همه تنومند و با قدرت.. با قیافه‌های خشن و چشمان خون گرفته... به محض اینکه قدم به کافه گذاشت و نگاهی به این جمعیت بی خیال نمود، با خود گفت: هر کدام اینها به اندازه موهای سرشان مرتکب قتل و جنایت شده‌اند... با گام‌های

مصمم به طرف بار رفت... چند نفر نگاههای ناآشنا و غیردوستانه خود را به طرف او انداختند. اما او بدون توجه به طرف باریش رفت و روی یک صندلی نشست و یک لیوان نوشیدنی و یک ساندویچ گرفت... یکی از مردان با صدای بلند گفت:

- آقا پسر از کجا می آیی...

«بوک» شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد:

- از همین نزدیکی ها رفیق!

بعد بدون اینکه به متلک ها و ناسزاهایی که بدون دلیل نثار او می کردند، اعتنایی بکند ساندویچ خود را خورد و لیوان نوشیدنی اش را سرکشید و دست در جیب کرد و یکی از سکه های طلا را بیرون آورد و به متصدی بار گفت:

- رفیق، من پول همراه ندارم... این سکه طلا را می توانی برای من خرد کنی...؟

(در آن موقع هر سکه طلا صد دلار ارزش داشت).

همینکه سکه طلا را به طرف متصدی بار دراز کرد، ناگهان سکوت و حشتناکی سالن را فرا گرفت.. همه نگاهها بدست بوک خیره ماند.. بوک فهمید بی احتیاطی کرده است. نمی بایست در میان چنین مردمی او از سکه طلا صحبت کند.

چند نفر از مردان باهم پیچ پیچ کردند و یکی از آنها در حالی که تلو تلو می خورد، به طرف بوک راه افتاد... آنهایی که پشت بوک ایستاده بودند، بلافاصله از پشت سر او کنار رفتند.. بوک بدون اینکه خونسردی خود را از دست بدهد نگاهی به اطراف انداخت... پشت سراو، طرف چپش یک ستون قرار داشت.. بوک موقعیت ستون را در نظر گرفت. می توانست در صورت لزوم با یک خیز بلند، خود را به پشت ستون برساند... در همین موقع مرد به یک قدمی او رسید و با لحن مستانه گفت:

- آقا پسر من خریدار طلا هستم... چند تا از این سکه ها همراه داری؟!

بوک، دکمه های کتش را باز کرد، هیچکس نمی دانست که بوک زیرکت به کمرش طپانچه بسته است... دستش را آرام روی طپانچه اش گذاشت و با لبخندی به مرد جواب داد:

- پنجاه سکه همراه دارم چقدر می خری؟

مرد به دیگران که با قیافه های هراسناک خود به گفتگوی بوک و او که نامش گوری بود گوش می دادند. نگاه کرد و با صدای بلند خندید:

- هر چقدر دلت بخواهد می خرم... بده بیاد پنجاه سکه را...
بوک گفت:

- مراقم... معامله خوبی است ... پانصد دلار بده تا پنجاه سکه را تحویل تو دهم...

مرد با حرکت سریعی دفعه‌تاً طپانچه‌اش را بیرون کشید و درحالی دندانهایش را روی هم فشار می‌داد فریاد زد:

- زود باش، پنجاه سکه را بده.. من دیشب پنجاه سکه طلا گم کردم... سکه‌ها مال من است بده...

بوک که غافلگیر شده بود، اینک خود را مقابل طپانچه آماده‌گوری می‌دید. کمی فکر کرد و بعد دست در جیب برد و پنجاه سکه را بیرون آورد و به طرف گوری دراز کرد. اما قبل از آنکه گوری بتواند سکه‌ها را بگیرد، لگد بوک به زیر دستش خورد و طپانچه را از دست او پراند. گوری به طرف بوک پرید و مشت خود را بالا برد تا به بینی بوک بکوبد. بوک که کاملاً مواظب جریان بود، دست گوری را در هوا گرفت و با دست دیگر ضربه‌ای شدید بگونه گوری زد. گوری از درد فریاد کشید و وی زمین افتاد. ناگهان بوک متوجه شد که چند نفر از یاران گوری، طپانچه‌های خود را بیرون کشیدند.. بوک خود را به پشت ستون رساند و طپانچه را بیرون آورد. تیراندازی شدیدی در سالن کافه درگرفت.. راهزنان، همه دستجمعی به طرف بوک تیر می‌انداختند. ولی چون در وضعیت مساعدی

قرار نداشتند. تیرهایشان خطا می‌کرد و بوک آنها را یکی پس از دیگری به قتل می‌رساند. هنوز دو ساعت از شروع تیراندازی نگذشته بود که شش نفر از راهزنان کشته شدند و بقیه به سرعت از در کافه بیرون ریختند و فرار کردند.. این خبر بسرعت برق در شهر پیچید. همه مردم فهمیدند که مردی بنام بوک، در یک لحظه شش مرد را که قصد ربودن طلاهای او را داشته‌اند، به قتل رسانده و بقیه را فراری داده است... مردم فهمیدند این مرد تنها کسی است که می‌تواند نظم و آرامش این شهر را برقرار سازد. به همین دلیل دستجمعی بکافه رفتند و به بوک که خیلی خونسرد، مشغول فشنگ گذاری طپانچه‌اش بود، گفتند که سمت کلاتری شهر مورهان را با حقوق بسیار خوبی قبول کند..

بوک به مردم شهر گفت:

- من برای زراعت به این شهر آمده‌ام... اگر حاضر شوید، قطعه زمینی در اختیار من بگذارید و چند راس گاو گوسفند به من بدهید حاضر خواهم شد، که کلاتر شهر شوم و نظم و امنیت اینجا را تضمین خواهم کرد...

مردم شرایط بوک را قبول کردند و با این ترتیب بوک کلاتر شهر مورهان شد و با کمک مردم و فداکاری و شجاعت قابل

تحسینی توانست تبهکاران را از شهر براند و نظم را برقرار سازد. تنها جک بود که تسلیم نمی شد... بوک چند بار به جک اخطار کرده بود که چنانچه به شهر مورهان قدم بگذارد، او را دستگیر خواهد کرد و تحویل مقامات مرکزی خواهد داد... اما جک که مرد غول پیکری بود و به تیراندازی خود ایمان داشت، به این اخطارها توجه نکرد و گاه و بیگاه از غفلت و سرگرمی بوک استفاده می کرد و به مورهان می تاخت و مغازه ها را غارت می کرد و مزارع را به آتش می کشید و گله ها را می ربود... تا اینکه دو سال قبل بوک به تعقیب او پرداخت و موفق شد، پس از سه شبانه روز، او را در کوه های سرخ دستگیر کند و تحویل مأموریت دولت مرکزی بدهد...

جک هنگامی که او را دستبند بدست می بردند، سوگند یاد کرده بود که روزی بازخواهد گشت و بوک را به قتل خواهد رساند... سه روز قبل یکی از رفقای بوک به او اطلاع داد که جک آزاد شده و برای گرفتن انتقام می آید...

بوک در این افکار غرق بود که سوت بلند قطار افکار او را از هم گسیخت.

بوک از جا پرید. چنان در گذشته ها غرق شده بود که گذران وقت را نفهمیده و از یاد برده بود که مردی برای کشتن او

می آید... بلافاصله در کوچه باریکی ناپدید شد، قطار در ایستگاه توقف کرد. جک در حالی که ته ریشی صورت او را زشت تر و وحشتناک تر نشان می داد، از قطار پیاده شد. دستمالی به دور گردن خود بسته و کلاهش را چنان پایین کشیده بود که تشخیص قیافه اش به آسانی میسر نبود... در این دو سال که در زندان گذرانده بود، چاق شده و معلوم بود که چالاکی بدنش را از دست داده است... در این هنگام هفت سوار به تاخت از دور پیدا شدند.. قطار ناله کنان به حرکت درآمد. تنها مسافر مورهان همان جک بود. جک با دیدن سواران خندید... سواران جلوی پای جک از اسب پیاده شدند. جک گفت:

- به موقع رسیدید... تصور می کردم خیلی باید منتظر شما باشم...

بیل که خود از راهزنان قدیمی و ماجراجو بود جواب داد:
- جک ما همیشه به قول خود وفا می کنیم.. فراموش نکن که پس از کشتن کلاتر، من در طلاهای بانک با تو شریک هستم...
- بسیار خوب بیل برویم... برویم این آقای کلاتر را جلوی چشمان مردم شهر سوراخ سوراخ کنیم.

هشت مرد، هشت مرد مسلح و خشمگین، هشت مردی که

به قصد کتشن و چپاول آمده بودند، بسوی شهر راه افتادند. سکوت سنگینی شهر را فرارگرفته بود.. آنهایی که تا آن زمان از پشت پنجره‌ها، به داخل خیابان می‌نگریستند، بلافاصله خود را کنار کشیدند و برای یک لحظه در تمام خانه‌ها این زمزمه پیچید:

- آمدند ... آمدند...

کلاتر بوک، دل در سینه‌اش می‌تپید. لحظه سهمگین خطرناک فرا رسیده بود... دستهایش اندکی ارتعاش داشت و برای اینکه لرزش پنجه‌هایش معلوم نشود، آنها را بروی دسته‌های صدفی طپانچه‌اش گذاشت ... جک به هفت مردی که همراهش بودند فرمان داد:

- بچه‌ها تقسیم شوید... فقط سه نفر از شما همراه من وارد خیابان اصلی شهر می‌شوید و بقیه کمین بگیرید تا چنانچه مردم شهر دست به اسلحه بردند، آنها را به گلوله ببندید.

کلاتر بوک، وسط خیابان ایستاد... از آنسوی خیابان جک و بیل و دو مرد دیگر پیش می‌آمدند. صدای مهمیز چکمه‌های آنها، بروی سنگفرش خیابان، چون قوس زنگ زده‌ای که در کلیسای کهنه‌ای برای مرگ مردی به صدا درمی‌آید، در خیابان طنین می‌افکند... کلاتر بوک فریاد زد:

- جک...! تو نمی بایستی به این شهر باز می گشتی... حالا هم فرصت داری که از این شهر خارج گردی... من نمی خواهم تو به دست من کشته شوی... جک با صدای بلند غرید:

- خفه شو!.. یک بار به تو گفته بودم که باز می گردم و تو را می کشم.. اینک آمده ام تا به عهدم وفا کنم...

جک بلافاصله بعد از این حرف طپانچه اش را بیرون کشید. بیل و دومرد دیگری که همراه او بودند، نیز ششلول های خود را کشیدند و در یک لحظه چندین گلوله شلیک کردند... کلاتر بوک بلافاصله خود را روی زمین انداخت، گلوله جک بازویش را مجروح کرده بود. بیل به دست ریچارد که از پشت پنجره دفتر کلاتر مواظب جریان بود کشته شد و دومرد دیگر نیز با گلوله های یاران کلاتر که پشت گاری کاه و داخل اصطبل پنهان شده بودند به قتل رسیدند.

جک دوان دوان خود را به داخل کافه انداخت... همانجایی که روز اول کلاتر بوک عده ای را کشته بود... حالا از یاران او چهار نفر باقی مانده بودند و کلاتر و رفقایش می بایست با جک و چهار نفر دیگر مبارزه کنند. کلاتر، همانطور که بازویش را گرفته بود، خود را در پناه ستونهای سایبان رساند و شروع به پیشروی کرد... یکی از یاران جک از خیابانی که پشت سر

کلاتر قرار داشت بیرون می آمد... کلاتر هیچ توجهی به پشت سر خود نداشت... مرد درست پشت سر کلاتر وارد خیابان شد. مردی که پشت گاری گاه پنهان بود فریاد زد:

کلاتر مواظب باش...

کلاتر بلافاصله به عقب چرخید و روی زمین شیرجه زد و در همان حال گلوله‌ای به طرف مرد شلیک کرد. مرد به دور خود چرخید و خورد و روی زمین غلتید... کلاتر به طرف کافه شروع به پیشروی کرد... دونفر دیگر از تبهکاران از در عقب تنها هتل شهر وارد شدند و خود را به طبقه دوم رساندند. اگر آنها موفق می شدند خود را روی تراس برسانند، مرگ کلاتر حتمی بود زیرا از بالا کاملاً بر او تسلط داشتند... ریچارد از پشت پنجره دید که دونفر در یکی از اتاق‌های هتل را گشودند و سینه خیز وارد تراس شدند... ریچارد تفنگش را به سوی آنها دراز کرد و با دقت کامل نشانه گرفت. یکی از دونفر که سرش را بالا آورده بود تا کلاتر را ببیند هدف گلوله ریچارد قرار گرفت و از بالای تراس به کف خیابان سقوط کرد... دومین نفر که مرگ رفیق خود را دید از جا برخاست و با شتاب از پله‌ها پایین آمد. او همدست بیل بود و از روی تراس، جسد بیل را که وسط خیابان افتاده بود، دید... او نمی خواست به خاطر جک که

نمی دانست کیست و چکاره است کشته شود... همینکه از هتل بیرون آمد، روی اسب پرید و به تاخت از شهر بیرون رفت. جک از فرار و کشته شدن یاران بیل اطلاع نداشت و نمی دانست که فقط یک نفر از یاران بیل مانده است.. کسی که مانده بود «جمس» نام داشت... جمس، درانتهای خیابان، در فرورفتگی در یک منزل پنهان شده بود و به خوبی کلاتر را می دید که به طرف در کافه پیش می رود. طپانچه را به طرف کلاتر گرفت و ماشه را فشار داد. اما گلوله ای شلیک نشد.. جمس که دید فشنگ در لوله ششلولش گیر کرده است، شروع به عقب نشینی کرد. در آخرین لحظه کلاتر که درست در یک قدمی در کافه بود، او را دید و به سویش شلیک کرد.. مرد فریادی کشید و روی زمین افتاد. جک به خیال اینکه کسی که فریاد زد، کلاتر بود، با عجله به طرف در کافه دوید و هنوز در را باز نکرده بود که با کلاتر برخورد کرد. کلاتر و جک هر دو در یک آن بسوی هم شلیک کردند... با این تفاوت که کلاتر بوک، فن همیشگی خود خود را بکار برد و ابتدا خود را روی زمین انداخت و بعد شلیک کرد. تیرجک به هدر رفت و خودش هدف قرار گرفت و روی زمین افتاد...

کلاتر فریاد زد:

- مردم بیایید... از خانه‌های خود بیرون بیایید... دیگر شهر
شما مورد حمله راهزنان قرار نمی‌گیرد...
در مدتی کمتر از چند ثانیه تمام درها گشوده شد و مردم در
حالی که هلهله می‌کشیدند به طرف کلاتر هجوم بردند و او را
روی دست بلند کردند... با این ترتیب شهر مورهان آرامش
خود را بدست آورد و امنیت برقرار شد...

پایان

سیاه

مردم دسته‌دسته به طرف کیوسک‌های روزنامه فروش هجوم می‌بردند و روزنامه می‌خریدند تا از اخبار مربوط به انتخابات نمایندگی شرکتهای اروپایی و آمریکایی مطلع شوند. روز گذشته در واشنگتن، مراسم انتخابات با حضور نمایندگان کشورهای آرژانتین، فرانسه، انگلیس، آمریکا، سوئد، ترکیه، مکزیک و چند کشور دیگر و با حضور بیش از صد هزار تماشاچی انجام گرفته و سرانجام یک خانم فرانسوی بنام «ژولیت» به عنوان نماینده تام‌الاختیار آن شرکتهای انتخاب شده بود. ژولیت با به دست آوردن این پیروزی که آرزوی همه مردان و زنان ثروتمند جهان بود، مبلغ چهار میلیون دلار هم که جایزه اول این مراسم بود، بدست آورد. در روزنامه‌ها عکس‌های مختلف او و عکس‌های انجام مراسم به چشم

می خورد. خریداران روزنامه اکثر دخترهای جوان، پیر مردان بازنشسته و مردان ثروتمند بودند. بطوری که روزنامه ها گزارش می دادند، فرداشب، ساعت سی و شش دقیقه بعداز نیمه شب، ژولیت وارد «لاس وگاس» می شد تا در ضیافتی که به افتخار او در هتل اکسلسیور، بزرگترین هتل لاس وگاس انجام می گرفت، شرکت کند. در اتاق شماره هفت طبقه یازدهم آپارتمان «ای - ۱۲۸» چند مرد قد بلند قوی هیکل و تنومند، دورهم جمع شده بودند و مقابل هر کدام یک روزنامه، یک کتابچه یادداشت و خودکاری دیده می شد. یکی از آنها که در مبل بزرگی فرو رفته بود و اگر کسی وارد اتاق می شد، نمی توانست بدرستی او را درون مبل بزرگ تشخیص دهد، با صدای بلند مشغول صحبت بود:

- خوب، اطلاعات لازم را بدست آورده اید... می دانید که باید چکار کنید... مسئله چهار میلیون دلار پول درکار است، این پولی است که بسادگی و به آسانی بدست نمی آید. اینک که شانس به ما روی آورده است باید نگذاریم از دستان فرار کند. باید هر طور شده این پول را بدست آوریم. برای استقبال از این نماینده منتخب سه نفر بیشتر نمی روند. این سه نفر یکی کارآگاه خصوصی شرکت بیمه است که آن زن را بیمه کرده

است. و دو نفر دیگر نیز از مدیران هتل هستند. بنابراین به
سادگی می‌توان نقشه را انجام داد. اگر سئوالی دارید بکنید؟
- کامیون را از کجا بگیریم؟

این سئوالی بود که یکی از پنج مرد نمود. آنکه درون مبل
فرورفته بود غرید:

- احمق، کامیون نمی‌شود... باید یک وانت بگیرید و روی
آن علامت یکی از شرکت‌های هواپیمایی را نقاشی کنید. مثلاً
پان آمریکن.. فقط دو نفرتان با وانت حرکت کنید، بقیه با
اتومبیل من بروید، دیگر سئوالی ندارید؟

پنج مرد از جا برخاستند و هر کدام تک تک از آپارتمان
خارج شدند...

اتومبیل حامل مهمانداران تاریکی شب را می‌شکافت و به
سرعت به طرف فرودگاه لاس و گاس، پیش می‌رفت. کارآگاه
پشت فرمان نشسته بود و دو نفر از مدیران هتل نیز در کنار او
جا گرفته و با صدای بلند مشغول صحبت و خنده بودند. ناگهان
کارآگاه متوجه شد، یکی از اتومبیل‌های شرکت پان آمریکن
وسط جاده مشغول دورزدن است. کارآگاه پایش را به شدت
روی ترمز گذاشت و اتومبیل با صدای گوش خراشی درحالی
که به طرف راست جاده منحرف شده بود، درست در یک

قدمی وانت شرکت هواپیمایی توقف کرد. اتومبیل سیاه رنگی که پشت ماشین آلبالویی بود مجبور به توقف شد. کارآگاه با عصبانیت از اتومبیل پیاده شد و فریاد کشید:

- چرا بدون روشن کردن چراغ راهنما دور میزنی..؟

راننده وانت شرکت هواپیمایی از پشت فرمان بیرون آمد و یکسره به طرف کارآگاه رفت و با مشت چنان به دهان او کوبید که خون فواره زد. کارآگاه و راننده وانت با هم دست به گریبان شدند. مدیران هتل برای اینکه بر نزاع خاتمه بدهند از اتومبیل پایین آمدند و در همان موقع سه سرنشین ماشین سیاه رنگ نیز پیاده شدند. ناگهان از پشت سر، ضربه‌ای دردناک به سر کارآگاه بیمه خورد و او بدون صدا نقش زمین شد. دومدیر هتل که مات و حیران شده بودند قبل از آنکه بفهمند واقعاً چه موضوعی روی داده است، دستگیر شدند و دست و دهان آنها بسته شد. بلافاصله آنها را داخل وانت انداختند و وانت حرکت کرد، مردی که سرنشین اتومبیل سیاه رنگ بودند، داخل اتومبیل هتل اکسلسیور شدند و مرد دیگری که کنار دست راننده وانت نشسته بود ماشین سیاه رنگ را به شهر بازگرداند. سه تبهکار، در نقش کارآگاه شرکت بیمه و مدیران هتل وارد فرودگاه شدند و یکسره به سالن مستقبلین رفتند. هنوز ده

دقیقه به آمدن هواپیما مانده بود.



سامی دانشجوی سیاه پوستی بود که در یکی از دانشگاه‌های کشور درس می‌خواند. او بیشتر از بیست و دو سال نداشت و آنهایی که وضعیت تحصیلی او را مشاهده کرده بودند، برایش آینده درخشانی را پیش‌بینی می‌کردند. او اصلاً آفریقایی بود. اما سالها قبل، زمانی که او کودکی بیش نبود، پدر و مادرش به فرانسه رفتند و او تاهجده سالگی در فرانسه بود. در آن موقع، در یک تصادف قطار کامیون پدر و مادرش را از دست داد و خود عازم آمریکا شد تا با تحصیل و کار زندگیش را تامین کند. اینک که ساعت دو بعدازنیمه شب بود او یک شماره روزنامه امروز را جلویش گذاشته و در حالی که به عکس ژولیت، نماینده منتخب شرکتهای اروپایی و آمریکا خیره شده بود، به گذشته می‌اندیشید، به آن زمان که در فرانسه تحصیل می‌کرد و با ژولیت هم‌کلاس بود. همه او را سیاه منفور می‌خواندند، همه او را از خود می‌رانند و تنها ژولیت بود که گاه‌گاهی با او حرف می‌زد. باز به یادش آمد، یک روز، هنگامی که از مدرسه بیرون می‌آمد، به خاطر ژولیت با سه ولگرد که مزاحم ژولیت شده بودند، به نزاع پرداخته و

استخوان پیشانی‌ش شکسته بود. خاطرات گذشته مانند رنگین کمان کمرنگی که پس از باران بوجود می‌آید، در مغز او رنگ‌های گوناگونی ایجاد کرده بود. با خود می‌اندیشید: چقدر ژولیت دختر خوبی بود. از آن زمان بیشتر از چهار سال نمی‌گذشت، از زیر خاکستر زمان بیرون آمده و در قلب او شعله می‌کشید. حالا که ژولیت نماینده تام‌الاختیار شرکتهای اروپایی و آمریکایی شده و از طرف دیگر صاحب چهار میلیون دلار پول شده است، با او، او که هنوز یک دانشجوی فقیر و از همه مهمتر سیاه بود اظهار آشنایی می‌کند؟ نه.. این غیرممکن بود. هرچه تلاش کرد تا ژولیت را از یاد ببرد میسر نشد. ساعت دو و نیم بعد از نیمه شب شده بود ولی او خواب به چشمش نمی‌آمد. عکس ژولیت به او لبخند می‌زد. سرانجام از جا برخاست، می‌خواست به فرودگاه برود، از دور یک باره دیگر ژولیت را بیند. بفهمد محل اقامت او در کجاست و در یک موقعیت مناسب، خود را به او برساند و بگوید که هنوز مانند سابق او را به یاد دارد و هرگز نتوانسته است خاطرات تلخ و شیرین گذشته را از یاد ببرد. با این افکار از جابرخواست. مقابل آپارتمان او، یکی از رفقای‌ش که با او دوست بود، زندگی می‌کرد. چراغ آپارتمان روشن بود و معلوم بود که دوستش

نخواهید است. با عجله لباس پوشید و به در خانه او رفت و از او خواست تا اتومبیل فیات کوچک و مدل قدیمیش را تا صبح به او قرض بدهد. آن وقت در حالی که دلش پراز بیم و امید، شادی و اندوه بود، به طرف فرودگاه حرکت کرد.



بلندگوی فرودگاه اعلام کرد:

- هم اکنون هواپیمای افرانس برفراز آسمان فرودگاه می باشد و تا چند لحظه دیگر بر زمین خواهد نشست.. توجه کنید تا چند لحظه دیگر هواپیمای .. سامی از لابلای جمعیت خود را به جلو رساند، تا بهتر بتواند ژولیت را ببیند. عده کثیری که در حقیقت نمایندگان اصلی شرکتهای اروپایی و آمریکایی بودند برای دیدن او در فرودگاه اجتماع کرده بودند. سه مهماندار قلابی، سه تبهکار لاس و گاس در مقابل در ورودی سالن، با لباس های رسمی به انتظار ایستاده بودند. سرانجام هواپیا روی بانده فرودگاه نشست و مسافرین آن پیاده شدند. در همین موقع ژولیت لبخند زنان از هواپیما پیاده شد و سه مهماندار به طرف او پیش رفتند و به گرمی با او دست دادند و آرزو کردند، سفر خوشی را آغاز کرده باشد. سامی از پشت شانه مرد قد بلندی که جلوی او ایستاده بود، سرمی کشید و با

تحسین می گفت:

- خدای من ... ژولیت کوچولو، چقدر بزرگ شده است... با کمک مامورین پلیس راهی برای عبور ژولیت گشوده شد و او در صندلی عقب اتومبیل تبهکاران نشست و دونفر از تبهکاران نیز در دوطرفش قرار گرفتند و آنکه خود را کارآگاه شرکت بیمه معرفی می کرد پشت فرمان نشست و اتومبیل با سرعت سرسام آوری حرکت کرد. سامی هم با فیات قراضه دوستش، برای اینکه محل اقامت ژولیت را یاد بگیرد به دنبال آنها حرکت کرد و سعی می نمود تا آنجا که می تواند، خود را به اتومبیل بنز آلبالویی رنگ برساند. تبهکاران از چند خیابان گذشتند و به یک جاده فرعی وارد شدند. ژولیت با تعجب گفت:

- مگر به شهر نمی رویم...؟

- این موقع شب؟ یک کلبه ییلاقی باصفا برای شما در نظر گرفته شده و فردا طی برنامه باشکوهی که تعیین شده به شهر وارد می شوید. بهتر است شما امشب را استراحت کنید.

ژولیت دیگر حرفی نزد. آنها به یک کلبه کوهستانی رسیدند و ژولیت و سه تبهکار وارد خانه گردیدند. ژولیت با راهنمایی کارآگاه قلابی وارد اتاقی شد و با کمال تعجب دید،

در اتاق را روی او قفل کردند! سامی هم که کلبه کوهستانی را یادگرفته بود، به شهر بازگشت. ژولیت با سوءظن کامل چند بار بدرکوبید و چون کسی جواب او را نداد از سوراخ کلید به اتاق دیگر نگاه کرد. آه .. حالا همه چیز را می فهمید. او بدام افتاده بود. یک دام خطرناک و مهلک. در جلوی هر سه مرد، سه طپانچه دیده می شد و آنها با هم مشغول بحث بودند. یکی می گفت:

- اگر پول را نداد چکار کنیم؟

- او را می کشیم و جسدش را با اتومبیل به قعر دره ای می اندازیم!..

- خوب فرض کنیم چک را نوشت داد، چگونه پول را از بانک می گیریم؟

- او را آنقدر اینجا نگه می داریم تا چک را از بانک وصول کنیم و در همان ساعتی که هواپیما از اینجا به طرف مکزیک حرکت می کند، کسی را می فرستیم تا او را آزاد کند.

ژولیت این حرفها را می شنید و مانند نهال نوری که در مقابل توفان قرار گرفته باشد، می لرزید. پس او را دزدیده بودند؟ پس می خواستند چهار میلیون دلاری را که او جایزه گرفته بود، از او بگیرند. اگر پول را نمی داد او را می کشتند و جسدش را بدره می انداختند. وای که دچار چه سرنوشت

شومی شده بود.



در شهر این خبر دهان به دهان می گشت که دونفر از مدیران هتل اکسلیسور و یکی از کارآگاهان شرکت بیمه که برای استقبال از ژولیت رفته بودند ناپدید شده و از ژولیت نیز خبری در دست نیست. درباره مفقود شدن این چهار نفر شایعات گوناگونی در شهر منتشر شده بود. هر کسی اظهار عقیده‌ای می کرد. پلیس در این مورد سکوت کرده و با نهایت دقت تلاش می کرد تا اثری از گمشدگان بدست آورد. سامی هنوز خواب بود و نمی دانست که در شهر چه اتفاقی روی داده است. دوستش، آنکه اتومبیل وی را قرض گرفته بود و نامش «بودنی» بود در اتاقش را کوبید:

- هی.. سامی.. سامی، بلند شو، چقدر می خوابی؟
سامی روی تخت خواب غلتی زد و چشمهایش را گشود.
آفتاب تا وسط اطاق کشیده شده بود و سامی احساس می کرد سرش اندکی درد می کند. بودنی هنوز در را می کوبید. سامی از تخت خواب پایین آمد و سرش را زیر شیر دستشویی گرفت و بعد سویچ اتومبیل را که روی میز گذاشته بود، برداشت و در اتاق را گشود. بودنی دستی به شانه اش زد و گفت:

- هی... گمان کنم دیشب شب زنده‌داری داشته‌ای.

- نه، برای تماشای ژولیت به فرودگاه رفته بودم.

- راستی می‌دانی چه اتفاقی افتاده است؟

- نه. چه اتفاقی؟

- مدیران هتل و کارآگاه بیمه همه با هم ناپدید شده‌اند!..

سامی چشمهایش را بیشتر از حد معمول گشود و گفت:

- چی؟ ناپدید شده‌اند؟ چگونه ناپدید شده‌اند؟

- آنطور که روزنامه‌ها خبر می‌دهند، آنها از فرودگاه به شهر نرسیدند.

- مگر قرار بود به شهر بیایند؟

- بله قرار بود در هتل اکسلسیور اقامت کنند.

سامی با سوءظن و درعین حال تعجب در حالی که فکری

شگفت به مغزش راه پیدا کرده بود، گفت:

- این برنامه از قبل تعیین شده بود؟

- بله از همان روزی که قرار شده ژولیت به لاس وگاس

بیاید. سامی که باهوش فوق‌العاده خود تقریباً جریان را حدس

زده بود و می‌دانست که برای ژولیت چه پیش آمده است گفت:

- گوش کن پودنی... تو یک هنرمند گمنامی، حاضری در

پیدا کردن ژولیت به من کمک کنی! میدانی اگر موفق شویم

روزنامه‌ها چه جنجالی به پامی کنند و تا چه اندازه معروف می‌شویم؟

پودنی با صدای بلند خندید و جواب داد:

- رفیق مثل اینکه عقل از سرت پریده است. از کی تا حالا

کار آگاه شده‌ای؟ از دیشب تابه حال پلیس مشغول جستجو است. ولی حتی رد پای آنها را به دست نیاورده است..

- پودنی شانس به ما روی آورده. من می‌دانم و حدس

می‌زنم که چرا ژولیت را دزدیده‌اند و به کجا برده‌اند.

- چی دزدیده‌اند؟ برای چی؟

- حالا نمی‌توانم توضیح بدهم. فقط بگو حاضری به من

کمک کنی یا تنهایی اقدام بکنم؟

- سامی من دوست تو هستم، هرکاری بگویی می‌کنم. ولی

خیال نمی‌کنم سودی داشته باشد و زحمات مابی حاصل است!

- مطمئن باش که ژولیت را پیدامی‌کنیم. تا من لباس

می‌پوشم تو اتومبیل را آماده کن..



در همان لحظات که سامی و پودنی مشغول گفتگو بودند،

سه تبهکار سنگدل، ژولیت را زیر ضربات مشت و لگد گرفته و

از او می‌خواستند تا چکی را به مبلغ چهار میلیون دلار امضاء

کند. اما ژولیت که پس از سالها زحمت این پول را بدست آورده

بود، حاضر نبود به آسانی آنها را از دست بدهد. به همین جهت

ضربات مشت و لگد را تحمل می کرد و فریاد می کشید:

- پست فطرتها... جانی ها. بزودی پلیس شما را دستگیر می کند. اگر مراهم بکشید، یک دلار از این پولها را به شما نخواهم داد. جانی ها، پست فطرتها ولم کنید.. ولم کنید.

سامی و پودنی با اتومبیل تانزدیکی کلبه کوهستانی پیش آمدند. بعد آنجا اتومبیل را متوقف کردند و خود در حالی که سعی می کردند در پناه صخره ها پیش بروند تادیده نشوند به طرف کلبه حرکت نمودند. سامی به پودنی گفت:

- نگاه کن... این کلبه را برای منظور خاصی ساخته اند، هیچ پنجره ای به بیرون ندارد، باید از آن صخره بلند که تا نزدیک شیروانی خانه جلو آمده بالا برویم و از آنجا روی شیروانی بپریم...

دو نفری در حالی که عرق می ریختند و از خستگی نفس نفس می زدند از صخره خطرناک و مهیب بالا رفتند. بین نزدیک ترین قسمت صخره تا روی شیروانی نیم متر فاصله بود. هر دو کفشهایشان را کردند... اگر هنگام پریدن پایشان به شیروانی نمی رسید، مرگشان قطعی بود زیرا در پایین صخره سنگهای تیز و برنده، مانند خنجری، سر به طرف آنها برافراشته بود. اول سامی پرید، پشت سر او پودنی با موفقیت

خود را روی شیروانی رساند. آنگاه هر دو چند لحظه صبر کردند تا بفهمند صدای پریدن آنها کسی را متوجه کرده است یا نه، وقتی دیدند حادثه‌ای پیش نیامد، شروع به پیشروی کردند، دل در سینه سامی شدت می‌طپید، فکر می‌کرد، ژولیت از دیدن او چقدر خوشحال خواهد شد.

از طرفی فکر می‌کرد، اگر حدسش اشتباه باشد تاچه اندازه نزد پودنی شرمگین و سرافکنده خواهد شد. ناگهانی پودنی به سامی گفت:

- آنجا را نگاه کن... اینها از سقف خانه روشنایی اتاق‌ها را تامین می‌کنند.. روی شیروانی یک پنجره شیشه‌ای قرار دارد. هر دو به پنجره نزدیک شدند و از آن بالا به داخل اتاق نگرستند. سامی نزدیک بود از خوشحالی فریاد بکشد. زیرا ژولیت به پشت روی زمین افتاده و دستش را روی صورتش گذاشته و با صدای بلند گریه می‌کرد، پودنی که ژولیت را شناخته بود، گفت:

- سامی.. تو از کجا فهمیدی او را به اینجا آورده‌اند؟
- حالا جای توضیح دادن نیست... دونفری مشغول بازکردن پنجره شدند.

ژولیت به صدای پنجره با حیرت به سقف خیره شد. سامی

با علامت انگشت به او اشاره کرد تا چیزی نگوید. ژولیت که در همان نگاه اول سامی را شناخته بود، از فرط خوشحالی نزدیک بود فریاد بکشد. او امیدش را از دست داده بود و می دانست که تبهکاران هنگامی شب فرا رسد او را خواهند کشت و جسدش را به دره خواهند انداخت. پودنی سرش را از پنجره داخل کرد و آهسته گفت:

- خانم... آن تختخواب را زیر پنجره بکشید...

ژولیت سر تختخواب فنری را گرفت و آنرا با عجله وسط اتاق درست زیر پنجره کشید. سامی دستش را لب پنجره گرفت و به داخل اتاق آویزان شد و خود را روی تختخواب انداخت و پودنی نیز با همین ترتیب پایین آمد. ژولیت دست هایش را روی صورتش گرفته بود و اشک می ریخت.

- سامی... مرا نجات بده آنها می خواهند مرا بکشند.

- چرا؟ برای چه چنین تصمیمی دارند؟

- آنها مدیران هتل نیستند. گانگسترهای لاس وگاس می باشند و مرا تهدید کرده اند که اگر چهار میلیون دلار جایزه ام را به آنها ندهم، مرا خواهند کشت و جسد مرا با اتومبیل به دره خواهند انداخت!

- چند نفر هستند.

- سه نفر می‌باشند، اما یکی از آنها یک ساعت پیش برای اینکه از شهر اطلاعاتی بدست آورد به شهر رفت و فعلاً دو نفر اینجا هستند.

سامی و پودنی بهم نگریستند. سامی گفت:

- بلند شو در را بزن و بگو حاضر هستی چک را امضاء کنی... بعد هر دو نفر، دو طرف درکمین کردند.

ژولیت با مشت به در کوبید و فریاد کشید:

- گوش کنید... با شما هستم جانی‌ها... بیایید مرا آزاد کنید، حاضرم چک را امضاء کنم.

دو تبهکار که در اتاق دیگر مشغول صحبت بودند لبخندی روی لبهایشان نقش بست و هر دو از جا بلند شدند و به طرف اتاق ژولیت براه افتادند. یکی از آنها با کلید در را گشود و بعد دونفری با هم وارد شدند. ناگهان سامی و پودنی هر کدام از پشت سر خود را روی یکی از آنها انداختند. جدالی سهمگین بین چهار مرد درگرفته بود. سامی دیوانه وار مشت می‌زد. او که سیاه پوست، تنومندی بود، مانند شیر خشمگینی مرد تبهکار را زیر ضربات مشت و لگد گرفته بود. پودنی نیز با وجود اینکه قوی هیکل نبود ولی خیلی خوب می‌جنگید، مخصوصاً هنگامی که حریف او فرصت یافت، طپانچه‌اش را بیرون

بکشد، به خوبی توانست با یک ضربه بسیار شدید طپانچه را از دست او بیرون اندازد. سامی با صندلی شکسته‌ای که بجای میز از آن استفاده می‌شد، بسر حریفش کوبید و مرد تبه‌کار با فریاد دردناکی، در حالی که سر و صورتش غرق خون شده بود بیهوش روی زمین در غلطید. سامی بلافاصله از پشت سر خود را با مردی که با پودنی می‌جنگید رساند و سرزانویش را روی کمر او گذاشت و دو دستش را از زیر بغل او رد کرد و پشت گردنش قلاب نمود و مرد را چنان به طرف عقب کشید که ژولیت صدای شکستن استخوانهای کمر مرد را شنید، آنوقت سامی پودنی و ژولیت بهم نگاه کردند و بی اختیار خندیدند... سامی گفت:

- عجله کنیم... تا سومین نفر نرسیده است از اینجافرار کنیم... سه نفری دوان دوان از کلبه بیرون آمدند و به طرف اتومبیل فیات قراضه پودنی رفتند و به طرف شهر حرکت کردند.



باز هم مردم دسته‌دسته به طرف کیوسک‌های روزنامه فروشی هجوم می‌بردند. همه روزنامه‌ها با تیترهای درشتی نوشته بودند ژولیت با دانشجوی سیاه پوستی ازدواج می‌کند.

پایان

وقتی ماه میان آسمان برسد

کویر در زیر نور نقره فام مهتاب، غنوده بود. انبوه شن‌هایی که با دست نواز شگر باد، چون امواج دریا، تلاطمی دل‌انگیز و چشم‌نواز داشت، آرام روی هم می‌غلتید. آسمان صاف و پرستاره بود و چنین به نظر می‌رسید که آرامش این شب باشکوه را هیچ بهم نخواهد زد. در آنجا که کویر چون برکه‌ای فراموش شده، خاموش و خواب‌آلود بود، پنج مرد بگرد هم نشسته بودند، قلی بیک فرزند کویر بود. از زمانی دور از آن هنگام که خود را شناخته بود، در میان این کویر زندگی می‌کرد. راه بر کاروان‌هایی که مجبور بودند برای رسیدن به بندر، از میان کویر عبور کنند می‌بست. اموالشان را غارت می‌کرد و اگر مقاومتی روی می‌داد، بدون ترحم می‌کشت. هیچکس نمی‌دانست چطور گشت که او راهزن شد. کسی نمی‌دانست

چرا راهزنی می‌کند. در شهرها شایعات گوناگونی درباره او بر سر زبانها بود، چند قدم دورتر از او حیدر خوابیده و به ستاره‌ها چشم دوخته بود. حیدر مردی حيله‌گر، مکار و شیطانی مخوف بود. دو سال قبل از چنگ ژاندارمها گریخت. هنگامی که او را از دهکده «چمال» به شهر می‌بردند تا به اتهام قتل محاکمه‌اش کنند، در یک فرصت مناسب با ربودن تفنگ ژاندارمها هر دو نفر را کشت و به قلی بیک پیوست. و سه مرد دیگر، سه مرد آواره، سه مرد بی‌خانمان، سه مرد بی‌ستاره بودند که صرفاً برای امرار معاش، بخاطر روحیه ستیزه‌جویی و گردنکشی خود به قلی بیک پیوسته بودند. همه آنها از قلی بیک هراس بزرگ به دل داشتند و کورکورانه دستوراتش را اطاعت می‌کردند.

اگر چندی می‌گذشت و کاروانی از کویر عبور نمی‌کرد، آنها شبانه به دهکده‌ای حمله می‌بردند و آذوقه یک ماه خود را سرقت می‌کردند. هرگاه آنها وارد دهکده‌ای می‌شدند، هیچکس مقاومت نمی‌کرد همه خود را پنهان می‌نمودند و اگر حیانا کسی جرئت مقاومت پیدا می‌کرد به ضرب گلوله قلی بیک کشته می‌شد.

از تیراندازی قلی بیک داستانها نقل می‌کردند. او قادر بود

سیگاری را از مسافتی بعید هدف قرار دهد. وقتی او تفنگ را در آغوش می کشید، دیگر هیچکس را یارای مقاومت و برابری با او نبود، چون هرگز گلوله اش خطا نمی کرد... از همان روزگار دور ژاندارمها در تعقیب او بودند. روزها در محاصره می افتاد. آنقدر مقاومت می کرد تا شب فرا می رسید. آنوقت چون سایه ای از حلقه محاصره می گریخت و وقتی صبح روز بعد فرا می رسید، ژاندارمها می دیدند که بیهوده تمام شب را بیدار مانده اند. زیرا از قلی بیک خبری نیست!

اکنون دو روز بود که هرکدام هر پنج نفر گرسنه بودند، خسته بودند، تشنه بودند. آذوقه آنها دو روز پیش تمام شده بود. مدت ها می گذشت که کاروانی از کویر عبور نکرده بود. قلی بیک همانطور به شعله های آتش که افروخته بودند، نگاه می کرد و می اندیشید که چه باید بکند. همه جا ژاندارمها در تعقیبش بودند. مخصوصاً در هفته های اخیر حملات ژاندارمها خیلی بیشتر شده بود. معهذا می بایست فکری کرد. ناگهان قلی بیک از جا بلند شد، تفنگش را به دوش انداخت و گفت:

- سوار شوید...

پنج مرد، سوار بر پنج شتر به دهکده نزدیک شدند. ژاندارم پیری مقابل پاسگاه چرت می زد و فانوسی که سر در پاسگاه

آویزان بود، نور کمرنگش را روی شیارهای صورت ژاندارم و ریش‌های جوگندمیش می‌پراکند و او را به صورت مجسمه گرد گرفته‌ای می‌نمود. یکی از پنج سوار با صدایی آمرانه به دیگران گفت:

- مواظب باشید. ممکن است این گفتار بیدار باشد..

هر پنج مرد از جلوی پاسگاه رد شدند. حیدر پرسید:

- قلی بیک به کدام خانه حمله می‌کنیم!

- آخرین خانه سرجاده، منزل مراد علی...

- چرا منزل مراد علی را انتخاب کردی...

قلی بیک برگشت، در تاریکی چنان نگاهی به حیدر انداخت که حیدر بر خود لرزید و فوراً متوجه اشتباهش شد. قلی بیک عادت نداشت به سئوالات کسی پاسخ گوید.

او اهل چون و چرا نبود و همراهانش این را می‌دانستند.

از کوچه‌های بخواب رفته دهکده گذشته و به خانه مراد علی نزدیک شدند... قلی بیک قبل از دیگران از شتر پیاده شد و از پرچین کوتاه گذشت. پشت سر او حیدر و پشت سر حیدر سه مرد دیگر گذشتند، در چشمهای مکار حیدر، برق عجیبی می‌درخشید. برقی که از چشمان تیز بین قلی بیک که مانند چشمان عقاب دقیق بود، پنهان نماند و غرید:

- حیدر قانون همیشگی مرا فراموش نکن... به زنها و بچه‌ها
نباید حمله کنی... حتی اگر زنها برویت داس کشیدند نباید به
آنها کاری داشته باشی. از یاد نبر که این قانون من است. زنها و
بچه‌ها در امان هستند.

حیدر آهسته از قلی بیک کناره گرفت. قلی بیک و دیگران
به طرف انبار رفتند و حیدر به اتاقی که مراد علی و زن و
دخترش در آن می‌خوابیدند، نزدیک شد... مانند روباهی که به
لانه مرغان حمله می‌کند، به داخل اتاق سر کشید. نور ماه
صورت «مرجانه» دختر مراد علی را روشن کرده بود. حیدر به
مرجانه علاقه داشت و مدتها نقشه ربودن او را می‌کشید، حالا
که چنین موقعیتی پیش آمده بود نمی‌خواست فرصت را از
دست دهد. ناگهان به طرف او حمله برد یکدستش را روی
دهانش گذاشت و دست دیگرش را دور کمر او حلقه کرد و از
جا بلندش نمود، روی شانهاش انداخت و به طرف در اتاق
دوید. مرجانه که وحشتزده از خواب پریده بود دست حیدر را
گاز گرفت و همینکه حیدر دستش را از روی دهان او کنار
کشید، با تمام قوا فریاد زد:

- پدر.. کمک کن ... پدر..!

مراد علی از جا پرید. تفنگ دو لول شکاریش، روی طاقچه

قرار داشت. تفنگ را برداشت. اما حیدر در میان تاریکی ناپدید شده بود. مراد علی دو تیر پی در پی شلیک کرد. قلی بیک و سه مرد دیگر که کیسه‌ها را پر از نان، خرما و پنیر کرده بودند، با صدای شلیک گلوله‌ها از انبار بیرون پریدند. مراد علی که نمی‌دانست حریفش قلی بیک است به طرف آنها تیراندازی کرد.

فانوسی که جلوی در اتاق آویزان بود، هدف یکی از گلوله‌ها قرار گرفت و سرنگون شد و شعله‌های آتش به پرده جلوی اتاق گرفت و پرده زیانه کشید... قلی بیک فریاد زد: - فرار کنید... معطل نشوید.

مراد علی پشت تیرچوبی جلوی سایبان اتاق پنهان شد و به طرف آنها شلیک کرد. یکی از چهار مرد، فریاد زد و در خاک و خون غلتید.

قلی بیک با تأثر بالای سرش ایستاد. چند لحظه او را نگاه کرد و ناگهان غضبناک برگشت و تفنگش را به سینه‌اش چسبانده. شعله‌های آتش کاملاً مراد علی را روشن کرده بود و هیکل بزرگ و گنده او بخوبی دیده می‌شد.

قلی بیک به طرف او نشانه رفت. صدای گلوله با فریاد مراد علی درهم آمیخت.

قلی بیک از روی پرچین پرید. ژاندارمها دوان دوان به
آنسوی می آمدند. قلی بیک روی شتر پرید و فریاد کشید:
- حیدر کجاست..؟

- او را ندیدیم.. در انبار هم نبود.

- معطل نشوید. ژاندارمها نزدیک می شوند...

سه مرد به تاخت دور شدند و از نظر ناپدید گردیدند. وقتی
به پناهگاه همیشگی میان کویر رسیدند، با ولع و حرص
مشغول خوردن گشتند. هنوز از حیدر خبری نبود. قلی بیک با
ناراحتی غرید:

- این روباه کجا رفته است؟

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای فریاد دختری در
نزدیکی او طنین انداخت. قلی بیک از جا پرید و از تپه شنی بالا
رفت. آنسوی تپه حیدر و مرجانه گلاویز شده بودند. قلی بیک
مانند ببری خشمگین به حیدر حمله کرد. از پشت سر یقه او را
گرفت و از مرجانه جدایش کرد و مشتش محکمی به چانه اش
کوبید، دندان حیدر شکست. خون غلیظ و سیاه رنگی از کنار
دهانش روی چانه اش سرازیر شد، حیدر غرید:

- اینهم یک نوع سرقت است..

- نباید با او کاری داشته باشی. زنها شوم هستند... من اجازه

نمی‌دهم مردان من به زنها نزدیک شوند... مرجانه روی شن‌ها افتاده و می‌گریست. قلی بیک با محبتی که از او بعید می‌نمود آرام خم شد دستش را روی شانه مرجانه گذاشت و گفت:

- در اولین فرصت تو را به خانه‌ات باز می‌گردانم.. نترس تا من زنده هستم هیچکس نمی‌تواند به تو گزند برساند..

مرجانه از این صدای گرم، لرزید. سرش را بلند کرد به چشمهای سیاه و درشت قلی بیک نگریست، به بازهای نیرومندش که برهنه بود، به گونه‌های آفتاب سوخته و بینی عقابی شکل و ابروهای پرپشتش نگاه کرد.

به لب‌های سیاهش که برجسته بود و به محبت پدرانهای که در چشمهایش موج می‌زد. به این مرد اعتمادی غیرقابل تصور احساس می‌کرد. از قلبی بیک خیلی داستانها شنیده بود. هر وقت در ده دختران دور هم جمع می‌شدند، صحبت قلی بیک به میان می‌آمد. شجاعت و دلاوری و جنگهای او را دختران می‌ستودند. اینک قلی بیک مرد افسانه‌ای کویر مقابل او ایستاده بود با همه ابهت و شکوهش، با همه شجاعت و مردانگی‌اش راست و مستقیم مقابل او ایستاده بود و با او حرف می‌زد. آهسته گفت:

- قول می‌دهید، قول می‌دهید که مرا به دهکده‌ام

بازگردانید؟

- دختر هیچکس تاکنون از قلی بیک قولی نگرفته است. اما به تو قول می‌دهم بلند شو و از نزدیک من تکان نخور.. این مردانی که با من هستند، مثل خودم گرگهای خون آشامی می‌باشند که از هیچ چیز نمی‌هراسند..

مرجانه کنار آتش نشست. نمی‌توانست از صورت جذاب این مرد عجیب، فرزند کویر چشم بردارد. در دلش حس غریبی احساس می‌کرد. احساس گنگ درون او می‌جوشید. از این مرد اصلاً نمی‌ترسید نه تنها نمی‌ترسید، بلکه دلش هم نمی‌آمد او را ترک کند!

حیدر همانطور که لحظه به لحظه به مرجانه و قلی بیک می‌نگریست، در فکر بود. نقشه می‌کشید. باورش نمی‌آمد طعمه را ربوده باشد. ولی نتواند آنرا ببلعد. نسبت به قلی بیک تنفر داشت. می‌بایست مرجانه را بازهم بریاید. اما این بار مجبور بود که از قلی بیک او را بریاید و این کار آسانی نبود... تنها راه بدست آوردن مرجانه کشتن قلی بیک بود. او نمی‌توانست، قادر نبود قلی بیک را بکشد. می‌بایست به طریقی ژاندارمها را خبر کند و قلی بیک را در دام بیاندازد.

قلی بیک نیز غرق در گذشته‌ها بود. گذشته‌های دور، سالها

بود که گذشته‌ها را بخاطر نیاورده بود. اما امشب، مرجانه او را به یاد گذشته‌ها انداخته بود. اگر زندگیش از هم نپاشیده بود. اگر دخترش زنده بود، اکنون همسن مرجانه بود. زندگیش را به آتش کشیدند. همسرش را که در صدد دفاع برآمده بود، کشتند. وقتی او رسید که از خانه‌اش جز تلی خاکستر و جسد همسرش که حامله بود، چیزی نداشت... و او انتقام گرفت. همه آنهایی را که برای ستیزه جویی و دشمنی با او به خانه‌اش حمله برده بودند کشت و متواری شد. اگر آن حادثه پیش نمی‌آمد، هرگز او راهزن نمی‌شد.

اینک نسبت به مرجانه احساس محبت می‌کرد. محبت پدری به فرزندش و پشیمان بود از اینکه خانه و زندگی او را آتش زده و پدرش را به قتل رسانده بود از جا بلند شد. او طی سالها راهزنی اندوخته‌ای گرانقیمت جمع‌آوری کرده بود. جعبه‌ای پراز طلا، پراز جواهر پراز پول، اینها را، این جواهرات را جمع کرده بود تا روزگاری از مرز بگذرد، فرار کند و بقیه زندگی را آسوده باشد. قلی بیک سرش را بلند کرد و گفت:

- دخترم...

از نگاه مرجانه برخورد لرزید و ادامه داد:

- من، امشب، پدرت را... پدرت را کشتم تو... تو مرا

می بخشی...؟

مرجانه به تلخی گریست. هیچ جوابی نداد. قلی یک تمام احساس پدریش، تمام انسانیتش، تمام جوانمردیش دوباره به غلیان آمده بود، به جوش آمده بود. حیدر و دو مرد دیگر با حیرت به قلی یک نگاه می کردند. هیچ وقت او را این چنین رئوف و مهربان، این چنین هراسان و ناراحت ندیده بودند. شگفت بود، عجیب بود. خارق العاده بود. مردی که در تمام مدت عمرش آدم کشته بود و تازیانه زده بود، اینکه در چشمهایش دو قطره اشک می درخشید، با صدایی بغض کرده و التماس آلود گفت:

- دخترم... من آنقدر پول دارم که خون بهای پدرت را بپردازم. پول خانه و زندگیت را بدهم. غصه نخور. اگر بخواهی می توانی همراه من به آنسوی مرزها بیایی. بیایی با من زندگی کنی.

مرجانه باز هم سکوت کرد و هیچ نگفت و این بر رنج قلی یک می افزود..



حیدر پشت بوته های انگور یا قوتی تکانی خورد. عابری آواز خوانان می گذشت. حیدر او را صدا کرد:

- هی.. مرد.. عمو..

مرد با تعجب به اطراف به میان بوته‌های انگور نگریست .

- اینجا هستم. بیا جلو. ترس.

مرد عابر به طرف بوته‌های انگور رفت. حیدر از پشت بوته بیرون آمد.

- گوش کن می‌خواهی پولدار شوی؟

مرد عابر بردهانش را بخنده گشود. هنوز بهت از دیدن مردن ناشناس در چشمهایش دیده می‌شد.

- کی از پول بدش می‌آمد؟

- آفرین. می‌دانی چقدر برای دستگیری قلی بیک جایزه می‌دهند؟

- کدام قلی بیک. پسر کویر را می‌گویی؟

- آره همان قلی بیک راهزن.

- خوب منظورت چیه؟

- من فهمیدم که امشب قلی بیک به دهکده شما می‌آید.

می‌توانی برای به ژاندارمها خبر بدهی و جایزه بگیری.

- شاید دروغ بگی.

- نه جان دلم. چرا دروغ بگویم. هرچی پول گرفتی باهم

شریک هستیم. به ژاندارمها بگو وقتی ماه میان آسمان رسد،

قلی بیک وارد دهکده می شود. فراموش نکن که هر چی پول
گرفتی باهم شریک هستیم.
عابر ساده دل و بی خبر به طرف پاسگاه رفت و حیدر
مکارانه خندید!



- مرجان رسیدیم. من نمی توانم وارد دهکده شوم. دلم
گواهی بدی می دهد. تو یکسره به خانه برو. من فردا برایت پول
می فرستم.

- پول نمی خواهم قلی، همینکه این سه روز از من مواظبت
کردی متشکرم.

- برو دخترم. برو مرا ببخش که پدرت را کشتم.

- قلی من می ترسم. نیمه شب است، اقلأً تا داخل دهکده
همراه من بیا.. حیدر مزورانه تایید کرد:

- آره باید دنبالش برویم. هیچ خبری نیست.

مرجانه از جلو و قلی بیک در کنار او به دهکده نزدیک شد.
هر دو سوار شتر بودند. حیدر با بی صبری انتظار می کشید.
ژاندارمها روی پشت بامها کمین کرده بودند. قلی بیک و
مرجانه به انتهای کوچه رسیدند. مرجانه از قلی بیک جدا شد:
- خدا حافظ.

- خدا حافظ دخترم.

قلی بیک تالحوظه‌ای که چشمهایش مرجانه را می‌دید، ایستاد، همینکه از نظر ناپدید شد بازگشت. ناگهان از روی پشت بامها دهها گلوله به طرف او شلیک شد.

قلی با آخرین نیرو تفنگش را کنار کشید و با سر چاقو به شکم شتر زد. شتر از جا پرید و رم کرد. با وجود اینکه راکب و مرکوب هر کدام چند گلوله خورده بودند، از کوچه گذشتند. قلی بیک درست در جلوی پای حیدر که آماده گریختن می‌شد از شتر بزیر افتاد ناله کرد:

- حیدر کمک کن الان آنها می‌رسند.

حیدر خندید و همانطور که دور می‌شد فریاد زد:

- باید بمیری قلی بیک، من انتقامم را از تو گرفتم..

قلی بیک با آخرین نیرو تفنگش را برداشت و او را نشانه گرفت. ماشه را فشرد، حیدر نعره‌ای کشید و از شتر بزیر افتاد. قلی بیک خود را به بالای شاخه‌های انگور کشاند. ژاندارمها دوان دوان پیش می‌آمدند. مرجانه جلو آنها می‌دوید و فریاد می‌کشید:

- او را نکشید.. او را نکشید...

ژاندارم‌ها جسد حیدر را یافتند. اما از قلی بیک هیچ خبری نبود.



هر سال برای مرجانه هدایای فراوانی می‌رسید. او می‌گفت که این هدایا را قلی بیک برای او می‌فرستد. اما هیچکس حرف او را باور نمی‌کرد. همه می‌گفتند:

- قلی بیک همانشب کشته شد. ژاندارم‌ها همه می‌دانند که آن شب او بیشتر از ده گلوله به بدنش اصابت کرد... او دیگر وجود ندارد ولی مرد دلیر کویر از مرز گذشته بود.

پایان

هرگز به کسی اعتماد نکن!

قطار، تاریکی شب را می شکافت و روی ریل ها می لغزید و به سرعت پیش می رفت. از صبح زود که حرکت کرده بودیم، تا آن لحظه که پاسی از شب می گذشت تنها بودم. فقط بین راه مسافری به کویه من آمد که او هم در ایستگاه بعدی پیاده شد. ساعات اول را به روزنامه خواندن گذراندم. چندساعتی نیز خود را با تماشای منظره اطراف سرگرم ساختم. ولی از هنگامی که غروب فرا رسید، بکلی حوصله ام سررفته بود. نه هم صحبتی داشتم و نه سرگرمی تازه و جالبی. از بخت بد خواب هم بسراغم نمی آمد. از جا برخاستم و به رستوران ترن رفتم. راهروها خلوت بود. اکثر مسافران ترن به علت خستگی زیاد و راه درازی که پیموده بودند، بخواب رفته و جز ماموران قطار که گاه گاهی از راهروها عبور می کردند کسی دیده

نمی شد. حالتی کسل کننده و خسته آور بر راهروها حکمرانی می کرد. بخصوص چراغ های کم نور راهرو و صدای یکنواخت چرخها و ناله سوت قطار که گاه گاه در دل شب طنین می انداخت انسان را دچار یک نوع کسالت اندوه آور می نمود. در داخل رستوران هم جز یک نفر که پشت به در ورودی نشسته و آهسته آهسته نوشابه می خورد، هیچکس دیده نمی شد. خود را پشت میزی، روی صندلی انداختم و به گارسون خواب آلود که از قیافه اش معلوم بود از حضور بی موقع من خوشش نیامده است، دستور دادم برای منم نوشابه بیاورد و وقتی گارسون غرولند کنان دور شد، متوجه شدم که مرد تنها به طرف من برگشته و با دقت نگاهم می کند. بزحمت لبخندی زدم. در دلم این امید پدید آمده بود که شاید این مرد تنها هم مانند من از تنهایی حوصله اش سررفته باشد و بخواهد هم صبحتی بیابد. مرد تا چند لحظه خیره خیره نگاهم کرد و بعد او هم لبخندی زد. یک لبخند اجباری و تلخ!... آنوقت از سرمیزم برخاستم و به طرف او رفتم و گفتم: - من تنها هستم، اجازه می دهید از مصاحبت شما لذت ببرم؟

مرد بدون اینکه از جابرخیزد با دست اشاره به صندلی کرد

و با لحنی صمیمی گفت:

- خواهش می‌کنم بفرمایید... منم خوشحال می‌شوم!
روی صندلی نشستم. بخوبی آثار یک اضطراب، یک
دلهره، یک نگرانی عمیق را در چهره مرد می‌دیدم. گارسون
نوشابه مرا آورد و روی میز گذاشت و دور شد. نمی‌دانستم
گفتگو را چگونه و از کجا آغاز کنم. سرانجام گفتم:
- شما تنها مسافرت می‌کنید؟

- بله. تنها هستم.

- آه که چقدر مسافرت در تنهایی به آدم بد می‌گذرد.
بخصوص اینکه من آدم ماجراجویی هستم و به کارهای
یکنواخت هیچگونه علاقه‌ای ندارم.

مردناشناس که هنوز نامش را هم نمی‌دانستم با دقت
بیشتری به صورت من خیره شد و بعد مانند کسی که بطور
ناگهانی اعتمادش جلب شده باشد، دستش را به طرف من
دراز کرد و گفت:

- به من می‌گن واگنر... اصلاً آلمانی هستم اما سالها است که
تبعه آمریکا شده‌ام، از آشنایی با شما خوشبختم..
دستش را فشردم و در جوابش گفتم:

- منم همینطور. شما به کجا مسافرت می‌کنید؟

- به آخرین نقطه‌ای که این قطار می‌رود، یعنی به

نیومکزیکو..

- خوش به‌حالتان چقدر دلم می‌خواست آنجا را ببینم. اما من

در نزدیکی مرز از قطار پیاده می‌شوم. در یکی از شهرهای

نزدیک مرز ماموریت کوچکی دارم. برای بازرسی از شعبه

بانک بیمه می‌روم..

- خوب پس امشب و تمام فردا را باهم خواهیم بود. بیاید

به کوپه من برویم.

- شما در کوپه خودتان تنها هستید؟

- بله. به همین علت هم حوصله‌ام سررفته است.

واگنر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- به، ساعت دو بعداز نیمه شب است اگر شما دلتان

بخواهد من حاضره چمدانهایم را بردارم و به کوپه شما بیایم.

- فوق‌العاده خوشحال می‌شوم. از لطفتان متشکرم. برویم

من کمکتان می‌کنم. هر دو از جا برخاستیم او با اصرار زیاد و

مهربانی بی‌اندازه نگذاشت من پول نوشابه را بدهم. خشنود از

اینکه یک رفیق صمیمی و یک دوست تازه پیدا کرده‌ام، از

رستوران بیرون آمدیم. از راهروی اولی گذشتیم. او جلو

می‌رفت و من دنبالش. وقتی به کوپه او رسیدیم، چمدان بزرگی

را به دست من داد وگفت:

- این چمدان سنگین است. خودم آنرا می آورم، شما آن دوساک آبی رنگ را بردارید.

برای اینکه به محبت او پاسخی گفته باشم، بزور چمدان را از دستش گرفتم و گفتم:

- خواهش می کنم. این چمدان را من می آورم...

دیگر اصراری نکرد و با رضایت کامل گفت:

- متشکرم، دست چپ من فوق العاده درد می کند. یک دستی هم نمی توان این چمدان سنگین را حمل کرد، برویم. هنگامی که به طرف کوپه من به راه افتادیم او با عذرخواهی وارد توالت شد و من همچنان چمدان بدست وسط راهرو در انتظار او ایستادم... مامور قطار که قصد عبور از راهرو را داشت، گفت:

- آقا چه چمدان بزرگی، از سر راه کنار روید.

راه را برای عبور او باز کردم. واگنر از توالت بیرون آمد و به اتفاق هم به کوپه رفتیم. تا یک ساعت بعد هر دو از هر در سخن گفتیم و آنگاه سپاه خواب بر قلعه چشم هایمان دوید و هر دو در آرامشی پرسکون و سکوت فرو رفتیم.

صبح روز بعد، من زودتر از او از خواب برخاستم دستور

دادم تا صبحانه ما را به کوپه بیاورند. دست و رویم را شستم و بازگشتم او را که هنوز در خواب سنگین فرو رفته بود، بیدار کردم، و اگر نگاهی به اطراف انداخت، انگار فراموش کرده بود شب گذشته به کوپه من آمده است. برای چند لحظه همان اضطراب و نگرانی در چهره‌اش سایه انداخت و بعد لبخند زد و از درون یکی از ساک‌ها، مسواک و حوله‌اش را برداشت و از کوپه بیرون رفت تا دست و رویش را بشوید. من روی صندلی نشستم و از پنجره به دشت خشک و بی علفی که تافق دامن گسترده بود خیره شدم. در این موقع مامورین کنترل بلیط آمدند. بلیط مرا کنترل کردند و وقتی از کوپه خارج می‌شدند، یکی از آنها چشمش به چمدان افتاد و گفت:

- آقا این چمدان را وزن کرده‌اید؟

- بله آقا!...

- اضافه بار نداشتید؟

- خیر. اضافه بار نداشتم...

- متشکرم آقا، امیدوارم سفر به شما خوش بگذرد.

مامورین رفتند و در همین موقع واگنر وارد شد. هر دو صبحانه را خوردیم و به بازی شطرنج که من همراه داشتم مشغول شدیم. قطار به یک ایستگاه صحرایی رسید و متوقف

شد. واگنر برای خرید سیگار از قطار پایین رفت. من از پنجره او را نگاه می‌کردم. واگنر نگاهی به اطراف انداخت. چند نفر مامور پلیس با شتاب به این سوی و آنسوی می‌رفتند. ناگهان سوءظنی بزرگ در دلم پیدا شد. واگنر چرا در این ایستگاه صحرایی پیاده شد؟ آیا او یک قاچاقچی زیر دست نبود. آیا درون این چمدان بزرگ و سنگین پر از مواد مخدر یا اشیاء دیگر نبود؟ در این افکار بودم که دیدم واگنر با عجله از یک تپه شن بالا می‌رود. وقت کمی داشتم. می‌بایست تصمیم بگیرم اگر او آنطور که به فکر من رسیده بود واقعاً قاچاقچی بود و از دستم در می‌رفت به هیچوجه نمی‌توانستم ثابت کنم که چمدان و ساکها مال من نیست. شب گذشته هنگامی که چمدان را به کوپه خودم می‌آوردم، یکی از مامورین قطار آنرا در دست من دیده بود. یک ساعت قبل مامور کنترل از من سؤال کرده بود که این چمدان اضافه وزن داشته است یا نه. بنابراین آنها می‌گفتند اگر چمدان مال تو نیست، چرا در همان موقع اظهار بی‌اطلاعی نکردی، نگفتی که این چمدان مال دیگری است؟ دفعته‌اً مامورین وارد کوپه شدند. یک نفر با لباس شخصی جلو آمد و دو نفر مامور نظامی نیز مقابل در کوپه ایستادند. کسی که لباس شخصی در تن داشت گفت.

- معذرت می خواهم باید چمدان ها را بازرسی کنم. دیگر حدسم تبدیل به یقین شده بود. سؤال کردم:
- اتفاقی افتاده؟

مأمور همانطور که تمام توجهش به چمدان بزرگ جلب شده بود و به طرف آن می رفت گفت:
- بعداً مطلع خواهید شد...

و در چمدان راگشود. وای خدای من. درون چمدان چه بود از فرط وحشت و اضطراب نزدیک بود قالب تهی کنم! همینکه در چمدان باز شد، یک جسد، جسد سیاه شدن یک انسان از درون آن بیرون افتاد. مأمورین انتظامی و بازپرس همه توجهشان به جسد جلب شده بود. در یک لحظه تصمیم گرفتم. واگنر هنوز زیاد از آنجا دور نشده بود. اگر به موقع اقدام می کردم می توانستم او را بگیرم و ثابت کنم که چمدان متعلق به من نیست و از جسد درون آن هیچ اطلاعی نداشته ام. ناگهان با یک خیز بلند، خودم رابه دومأمور انتظامی که مبهوت و متحیر جسد را نگاه می کردند، کوییدم. این ضربه چنان ناگهانی بود که هر دو روی زمین افتادند و من خودم را از کوپه بیرون انداختم. بازپرس دوان دوان به دنبال من آمد و درست همان موقع که می خواستم از قطار پیاده شوم، از پشت کتم را گرفتم. روی

پاشنه پا چرخیدم و با مشت زیر چانه‌اش زدم. از آنهمه چابکی و خشونت خودم تعجب می‌کردم، بازپرس یک قدم عقب رفت. مأموریت پلیس به سرعت نزدیک می‌شدند. از قطار پایین پریدم و طرف تپه‌های شنی دویدم. تمام قدرت و نیرویم را در پاهایم جمع کرده بودم و تا آنجا که امکان داشت به سرعت می‌دویدم. از تپه شنی بالا رفتم و از آنسوی سرازیر شدم، واگن را چون یک سایه دیدم که مشغول دویدن است. بازهم بر سرعت قدم‌هایم افزودم. نفس نفس می‌زدم، عرق از سر و صورتم می‌چکید. پهلویم درد گرفته بود. حالت تهوع داشتم، آفتاب سوزان کویر، با شدت بر سرم می‌تابید. واگن با آن سرعتی که من می‌دویدم نمی‌توانست بدود. لحظه به لحظه به او نزدیکتر می‌شدم. او گاه‌گاه بر می‌گشت و به عقب سرنگاه می‌کرد. وقتی دید خیلی به او نزدیک شده‌ام طپانچه‌ای از جیبش بیرون آورد. برق لوله طپانچه را زیر آفتاب دیدم و فوراً فهمیدم که قصد کشتن مرا دارد. همان موقع که دوانگشتش را روی ماشه فشرد با یک شیرجه خودم را درون فرورفتگی بین شن‌ها انداختم. گلوله درست از بالای سرم رد شد. اگر یک دقیقه تاخیر کرده بودم، بدون شک کشته می‌شدم. واگن بعد از شلیک گلوله مجدداً شروع به دویدن کرد. من نیز به تعقیب او

پرداختم. واگنر برای دومین بار ایستاد. اما من متوجه شدم که او ماشه را فشرد و گلوله شلیک نشد، زیرا گلوله در لوله طپانچه گیر کرد. موقعیت بسیار مناسبی بود. نمی‌بایست این موقعیت حساس را از دست بدهم. از جابر خاستم و خود را به او رساندم. واگنر با ته طپانچه به طرف من حمله کرد. فوراً جاخالی دادم و روی زمین خم شدم و یک مشت شن از روی زمین برداشتم و به صورت او پاشیدم. واگنر طپانچه را رها کرد و با دو دست صورتش را گرفت. با مشت دو ضربه پی‌درپی و چپ و راست به چانه و گونه‌اش زدم. واگنر دستهایش را از روی چشم‌هایش برداشت و با سر به صورت من کوبید. از پشت سر روی شن‌ها افتادم و واگنر خودش را روی من انداخت. او چشم‌هایش بر اثر شنی که من پاشیده بودم، می‌سوخت و این کمک بزرگی برای من بود، زیرا او نمی‌توانست چشم‌هایش را کاملاً بگشاید. دستهایش را دور گردن من حلقه کرد و با آخرین قدرت فشرد. بلافاصله موهایش را گرفتم و با دست دیگر انگشتم را به داخل بینی او فروبردم. فریادی کشید و از روی من خود را به کناری انداخت. با لگد به پهلوش کوفتم این لگد چنان سخت و سهمگین بود که تصور می‌کردم، جان سالم بدر نخواهد برد. اما او مانند

کشتی گیران کج قوی و نیرومند بود. این لگد فقط فریاد او را به آسمان بلند کرد و از جابر خاست و شروع به دویدن کرد. پشت سرش روی زمین شیرجه زدم و پاهایش را گرفتم و به طرف جلو کشیدم، او با صورت روی زمین افتاد. فوراً روی پشتش رفتم و گلویش را گرفتم و با سر زانو به پشت سرش فشار آوردم. بطوری که صورتش کاملاً میان شن ها فرو رفت. در این موقع واگنر با یک حرکت شدید که تصور می کنم یک فن کشتی جودو بود مرا از روی پشتش به زمین انداخت و در یک لحظه من برق تیغه کاردی تیز و بران را در دستش دیدم. قبل از اینکه بتوانم از جا برخیزم او خودش را روی من انداخت. فقط توانستم مچ دستش را بگیرم. اما بر اثر دویدن زیاد و زد و خورد با مردی مانند او بکلی خسته شده بودم. لحظه به لحظه لبه تیز کارد به گردن من نزدیکتر می شد. دیگر امید از زندگی بریده بودم. اعتماد بی جایی که نسبت به یک غریبه کرده بودم، موجب شده بود تا آن گرفتاری عظیم برایم پیش بیاید و اینک نیز داشتم جانم را از دست می دادم. عرق داخل چشم هایم شده بود و به شدت چشم هایم را می سوزاند. در آخرین لحظه ناگهان دو دست قوی شانه های او را گرفت و از روی من بلندش کرد. مامورینی که در تعقیب من آمده بودند، به موقع

سر رسیدند. به علت اینکه ما در پشت یک تپه شنی بلند که سایه‌اش توسط کویر کشیده شده بود، می‌جنگیدیم مدتی طول کشیده بود تا آنها توانسته بودند، ما را پیدا کنند. به بازپرسی که به او مشت زده بودم گفتم:

- از شما معذرت می‌خواهم، اگر این مرد از دست من فرار می‌کرد، به هیچ وجه نمی‌توانستم ثابت کنم که چمدان حامل جسد متعلق به من نیست، این مرد دوستی مرا جلب کرده و به این وسیله فریب داده بود.

بعد همه چیز را از اول برای آنها حکایت کردم. واگنر که مامورین پلیس بازوهایش را گرفته بودند، مانند شیری زخمی می‌غرید. بازپرس لبخندی زد و دستش را دراز کرد و گفت:

- از شما متشکرم. یکی از زبردست‌ترین جاسوسان دشمن را دستگیر کردید. جسد متعلق به یکی از مامورین ضد جاسوسی بود که این مرد را شناخته بود. او می‌خواست از مرز خارج شود. مابه موقع رسیدیم...

دستش را فشردم و گفتم:

- منم باید از شما ممنون باشم که جانم را نجات دادید.

بازپرس افزود:

- دوست من هرگز به بیگانه‌ها اعتماد نکن.. این حاصل

چندین سال تجربه من است. برویم که قطار خیلی منتظر شده است..



از آن موقع، تاکنون که سالها می‌گذرد، هر وقت در مسافرت‌های پی‌درپی خود، از تنهایی حوصله‌ام سر می‌رود و کسل می‌شوم و در صدد برمی‌آیم تا دوستی برای خود پیدا کنم بی اختیار یاد گفته باز پرس می‌افتم و منصرف می‌شوم: - دوست من هرگز به بیگانه‌ها اعتماد نکن.

پایان

صندوقچه

- باور کنین، خودم، با این چشمایم صندوقچه را دیدم. صندوقچه نبود، یک گنج افسانه‌ای، یک گنج رویایی بود. خوب تعجبی ندارد، رئیس چند سال دزدی می‌کرد؟ چند سال به بانکها دستبرد می‌زد؟ چند سال مغازه‌های جواهر فروشی را غارت می‌کرد، هان؟ چرا همه بروبر مثل گوسفند مرا نگاه می‌کنید...؟ توی صندوقچه پراز اسکناس‌های درشت، طلاهای ناب، جواهرات گرانبه، مروارید، زمرد، برلیان، الماس، یاقوت بود.. چشم آدم خیره می‌شد. این صندوقچه حاصل یک عمر دزدی و غارت و آدم‌کشی بود. رئیس در آخرین ماموریتش، وقتی می‌خواست سوار اتومبیل بشود، همان موقع که مثل همیشه طپانچه‌اش رو امتحان می‌کرد و تو جیب بغلش می‌گذاشت به نامزدش گفت:

- هی لوسی، خوب گوش کن اگر یک موقع من برنگشتم،

تومی توانی بروی همان جایی که بهت گفتم و صندوقچه را برداری، بعد از من آن گنج مال تو است...

رئیس دیشب توی بیمارستان زندان مرد. اینکه همه شما می دانید، گلوله ها تن او را مثل آبکش سوراخ سوراخ کرده بود. حالا لوسی می رود صندوقچه را برمی دارد و با آن جواهرات و پولها و طلاها کیف می کند. ماچی؟ ما که همه عمر در کنار رئیس هفت تیر کشیدیم، گلوله خوردیم، جانمان را به خطر انداختیم، چی داریم؟ یک مشت اثر انگشت و هزار تاعکس توی اداره پلیس، هر جا که قدم بگذاریم، یک مشت مامور پلیس مثل سگ شکاری دنبال ما هستند. حالا باز می گویند باید به نامزد رئیس احترام گذاشت، احترام برای کی؟ برای یک زن لوس یا برای روح آن مرحوم؟

ریچارد سکوت کرد. هن و هن میزد و بوی تند سیگار از دهانش در فضا پخش می شد، جیمی که به مغز متفکر باند آتشن معروف بود گفت:

- ریچارد، خوب گوشهایت را باز کن بین چی می گویم، مطمئنی که توی آن صندوقچه آنقدر پول و طلا بود که به درد سرش بیارزد؟ یا می خواهی با لوسی حساب تسویه کنی؟ - نه جان تو. چه تسویه حسابی؟ مگر با او خرده حسابی

دارم؟ من فقط سهم خودمو از اون پولها و طلاها می خواهم، همین.. دردسری هم ندارد. کافیه که لوسی رو بدزدیم و ببریم یک گوشه پرت اونجا با دو تا کشیده و چند تا لگد به حرفش بیاریم، مجبورش می کنیم که جای صندوقچه را بمانشان بده... آن وقت همه شما می بینید که چقدر پول و طلا توی صندوقچه هست. شرط می بندم توی عمرتان اینقدر پول و طلا ندیده باشید...

جیمی، نگاهی به پنج مردی که دور تا دور اتاق نشسته بودند و با دقت به حرف های آن دو گوش می کردند، انداخت و آهسته گفت:

- بچه ها، موافقین؟

- آره...

جیمی از جا بلند شد، هفت تیرش را از روی میز برداشت و در جیب بغلش گذاشت و به ریچارد گفت:

- لوسی رو کجا می توانیم پیدا کنیم...؟

- پاتوقش معلومه... کتابخانه فرانکلین.

- بسیار خوب بریم..



لوسی با بی تابی، در اتاق انتظار بیمارستان قدم می زد. بیشتر از یک ربع بود که انتظار تعطیل شدن بیمارستان را

می‌کشید. سرانجام ساعت شش بعد از ظهر بیمارستان تعطیل شد و پزشکان در حالی که روپوش‌های سفید را از تن خارج کرده و لباس پوشیده بودند، از پله‌های بیمارستان سرازیر شدند. لوسی کسی که انتظارش را می‌کشید دید. به سرعت خود را به او رساند و بازویش را گرفت و گفت:

- دکتر برام سلام ...

دکتر با خشم بازویش را از دست او بیرون کشید و با خشونت گفت:

- لوسی چند بار به تو گفتم، من حاضر نیستم با نامزد پدرم صحبت کنم.

لوسی که از عصبانیت سرخ شده بود با صدای تقریباً بلند گفت:

- دکتر برام، من هم چند بار به شما گفته‌ام که این یک شایعه دروغ است. من نامزد پدر شما نبودم چرا نمی‌خواهید حقیقت را قبول کنید... یک بار، فقط برای یک بار به حرف‌های من توجه کنید.

دکتر که نزدیک اتومبیلش رسیده بود، همانطور که در اتومبیل را می‌گشود گفت:

- چه حرفی؟ کدام حقیقت؟ حقیقت این است که پدر من

یک مرد منحرف، یک گانگستر خطرناک بود و من و مادرم را به خاطر این طرد کرد که هر دو با نقشه‌های جنون آمیز او مخالف بودیم. سرانجام هم جانش را بر سر اینکار گذاشت و حالا با کمال تأسف من مجبورم نام بد او را یدک بکشم و همه جا مردم با اشاره چشم و ابرو به من بگویند این پسر همان گانگستر و بانک زنی است که باند «آتش زن» را درست کرد..

لوسی التماس کنان جواب داد:

- دکتر باور کن که منهم با نقشه‌های او مخالف بودم. او فقط هفته‌ای یک بار مرا می‌دید... فقط هفته‌ای یک بار. آنهم بخاطر اینکه پدرم در راه نجات او کشته شده بود. پدر شما برخلاف آنچه که می‌گویند یک انسان بود. یک انسان واقعی که مجبور شده بود، دزدی کند.

دکتر پشت فرمان نشست و با تمسخر گفت:

- به به! چه انسان شریفی. مردی که می‌کشت، غارت می‌کرد و بعد برای اینکه اثر انگشتش، آثار جنایتش باقی بماند، آتش می‌زد..

- دکتر اینقدر بی‌رحم نباشید. او هرچه باشد پدر شما بود. بگذارید من حقیقت را برای شما بگویم. مهر پدری او را مجبور کرد که گانگستر شود. علاقه به شما او را به این راه

خطرناک کشاند.

دکتر با تعجب مدتی لوسی را نگاه کرد. بعد آهسته گفت:

- خواهش می‌کنم سوار شوید!

این اولین باری بود که دکتر با این مهربانی با لوسی حرف زده بود، لوسی هر بار که به پزشک نزدیک شده بود دکتر او را با خشونت از خود رانده و بدون اینکه با او حرفی زده باشد، براه خود رفته بود. لوسی با خوشحالی در کنار دکتر نشست و اتومبیل از محوطه بیمارستان خارج شد. دکتر پرسید:

- مایلید یک قهوه بخوریم؟

لوسی شادمانه جواب مثبت داد. دکتر اتومبیل را جلوی یک کافه رستوران کوچک متوقف ساخت و دونفری وارد شدند. دکتر بدون اینکه در چشم‌های لوسی نگاه کند، گفت:

- خوب حاضرم به حرف‌های شما گوش کنم.

لوسی در حالی که از پشت شیشه کافه رستوران به خیابان که کم‌کم در تاریکی فرو می‌رفت می‌نگریست گفت:

- نیمه شب بود و همه ما خوابیده بودیم. من دفعه‌تاً شنیدم که در خانه را می‌زنند. در آن موقع شب چه کسی می‌توانست به سراغ ما آمده باشد. فوراً از تخت‌خواب پایین پریدم و پشت پنجره رفتم. آنسوی پنجره، جز تاریکی چیزی دیده نمی‌شد.

چند دقیقه گوش فرادادم. ضرباتی که بدر نواخته می شد، تکرار شد. با ناراحتی پشت در اتاق پدرم رفتم و او را صدا کردم:
- پدر... پدر... با شما هستم پدر..

مادرم زودتر از خواب بیدار شد، در را گشود و گفت:

- چه خبر است لوسی؟ چه می خواهی؟

- مامان درخانه را می زنند!..

- خوب به پدرت چکار داری، برو پایین در را بازکن.

- می ترسم مامان..

مادرم با تمسخر رویدشامبرش را روی شانهاش انداخت و از پله ها سرازیر شد. من از بالای پله ها به هال پایین نگاه می کردم. مادرم چراغ را روشن کرد و در را گشود. ناگهان مردی که بازویش را گرفته بود و خون تمام پیراهنش را قرمز کرده و به سختی روی پاهای خود می ایستاد و طپانچه ای در دست داشت، وارد شد. مادرم از شدت وحشت فریاد کشید. مرد در را پشت سرش بست و گفت:

- خانم خواهش می کنم، خواهش می کنم از من نترسید...

پدرم که از خواب بیدار شده بود، بسرعت از پله ها پایین رفت و با چشم های از حدقه درآمده به مرد نگریست. میدانی کی بود؟ پدر تو...

پدرت همچنان التماس می کرد:

- سرو صدا راه نیاندازید.. از من تترسید... من با هیچکس

کاری ندارم. به محضر اینکه بتوانم از اینجا می روم... حال من خیلی خراب است...

آنوقت بیهوش روی زمین افتاد. مادرم فوراً به طرف تلفن دوید. پدرم فریاد زد:

- چکار می کنی؟

- می خواهم پلیسی را خبر کنم...

پدرم به سرعت گوشی تلفن را از دست او گرفت و گفت:

- نه اینکار را نکن. او بخانه من پناهنده شده است و این دور

از جوانمردی است که من مردی مجروح و ناتوان را که به من

پناه آورده تسلیم پلیس کنم. از آن گذشته ما هنوز نمی دانیم که

او کیست و چکاره است و چرا مجروح شده...

مادرم با لحنی خشمگین گفت:

- بیهوده خودت را در دردسر نیانداز. او حتماً یک تبهکار

فراری است.

اما پدرم بجای اینکه جواب او را بدهد، پدرت را به آغوش

کشید، او را به اتاق خواب برد و روی تخت خوابی خواباند و به

پانسمان کردن زخم هایش پرداخت. میدانی که پدر من مانند تو

پزشک بود.

دو روز بعد، موقعی که پدرت، حالش اندکی بهتر شده بود به یکی از دوستانش تلفن کرد و غروب آن روز دونفر برای بردنش آمدند. پدرت از رفتن امتناع داشت. اما آنها که خیال می‌کردند پدرت می‌خواهد پولهایی را که از بانک تصاحب کرده پنهان نموده، به تنهایی بردارد و فرار کند، با او گلاویز شدند و می‌خواستند او را به زور ببرند. پدرم به کمک پدرت شتافت و با یک گلوله بی صدا به قتل رسید. بله آقای دکتر، پدرم را در مقابل چشمان گریان من و مادرم، بخاطر پدرت کشتند و پدر شما را به زور همراه خود بردند. پلیس تا چند روز در خانه ما تحقیقات می‌کرد. اما تحقیقات بی نتیجه‌ای بود. یک ماه از آن ماجرا گذشته بود که یک شب باز پدرت به خانه ما آمد. خودش، هنگامی که به زور او را داخل اتومبیل می‌کردند به مادرم گفته بود:

- غصه نخورید من باز می‌گردم... مطمئن باشید انتقام خون شوهر شما را خواهم گرفت.

او بازگشت و آهسته دستش را روی شانه من گذاشت و گفت:

- از امروز تو دختر من هستی. من انتقام خون پدرت را

گرفتم و مردی را که پدرت را کشته بود به قتل رساندم.
پدرت گاه بیگاه به خانه ما می آمد. بدون اینکه مادرم بفهمد، به حساب او در بانک پول می گذاشت. برای من هدایای فراوانی می آورد و همیشه تلاش داشت که غم از دست دادن پدرم را فراموش کنم. پدرت در یکی از دفعاتی که به خانه ما آمده بود برایم تعریف کرد:

- دخترم... من آدم بدی نیستم. من پسر جوانی دارم که خیال می کنم، حالا پزشک شده است. من برای اینکه خرج تحصیل او را در دانشگاه فراهم کنم اندک اندک از بانک پول برداشت می کردم. آخر من حسابدار بانک بودم. چند سال اینکار ادامه داشت. من با چنان مهارتی اینکار را می کردم که هیچکس متوجه نمی شد. اما پس از چند سال، وقتی بازرسان بانک به حساب من رسیدگی کردند و فهمیدند صدها دلار برداشت کرده ام، مرا به زندان انداختند و در زندان با عده ای گانگستر و دزد و راهزن آشنا شدم و وقتی از زندان بیرون آمدم، چون دیگر کاری نداشتم، ناچار با آنها همکاری کردم، اما میدانی پسر و همسرم، پاداش این فداکاری مرا چگونه دادند؟ آنها مرا از خود راندند. مرا طرد کردند زیرا برای آنها ننگ بود که یک گانگستر، مردی که هر روز و هر شب پلیس در تعقیبش

بود، پدر و همسر آنها باشد. پدرت به من مأموریت داده بود،
یک روز این حقیقت تلخ را برای تو روشن کنم و به خاطر همین
بود که من نزد تو آمدم حالا باز هم معتقدی که من نامزد پدرت
بودم؟

در چشم‌های دکتر، اشک حلقه زده بود، آهسته دستهای
لوسی را گرفت و گفت:
- لوسی مرا ببخش.. از تو معذرت می‌خواهم... پیشنهادی
دارم.

- چه پیشنهادی؟

- تو مورد علاقه پدرم بودی. حالا من برای اینکه روح او را
خوشحال کرده باشم هر کاری از دستم برآید حاضرم برای تو
انجام دهم!

لوسی اخمهایش را درهم کشید و گفت:
- فقط بخاطر اینکه روح او را خوشحال کرده باشی؟ نه من
متشکرم و کمکی نمی‌خواهم.
از آن گذشته، من مأموریت خود را انجام داده‌ام. فقط یک
موضوع دیگر را باید به تو بگویم.

- چه موضوعی؟

- پدرت به من گفته بود، پس از مرگ او به گاراژ متروکی که

بیرون شهر قرار دارد بروم و کف گاراژ را بشکافم و یک صندوقچه بیرون بیاورم. من نمی دانم پدرت دراین صندوقچه چه گذاشته است. اما باید آخرین ماموریت خود را نیز انجام دهم.

- گاراژ کجاست؟

- بین راه نیوسیتی و واشنگتن..

- کی می خواهی بروی؟

- فردا صبح

- بسیار خوب من به تو تلفن می کنم..

لوسی آن شب به کتابخانه نرفت. اما روز بعد، صبح خیلی زود به کتابخانه رفت و منتظر تلفن دکتر شد. لوسی احساس می کرد به این دکتر جوان فوق العاده علاقمند شده است، در ته قلب خود نسبت به او محبت عمیقی احساس می کرد... زنگ تلفن رشته افکار لوسی را از هم گسیخت، گوشی را برداشت: - الو.. بله.. سلام دکتر.. بسیار خوب منتظرم.. یک ربع دیگر...

لوسی گوشی را زمین گذاشت و از کتابخانه بیرون آمد و منتظر ایستاد، هنوز دکتر نیامده بود که ناگهان یک اتومبیل مشکی، جلوی پای او توقف کرد و چند نفر از آن بیرون ریختند

و دهان لوسی را گرفتند و او را به درون اتومبیل انداختند. این اتفاقات به قدری سریع و با سرعت انجام گرفت که حتی خود لوسی نتوانست چیزی بفهمد و درک کند و درست در همین لحظه اتومبیل دکتر جلوی کتابخانه توقف کرد. اتومبیل گانگسترها که ریچارد و جیمی و سه نفر دیگر درون آن بودند به سرعت به راه افتاد، اما همان یک لحظه کافی بود که دکتر لوسی را در اتومبیل آنها ببیند. دکتر با هوش فوق‌العاده که داشت، حدس زد آنهایی که لوسی را با خود بردند، از همکاران پدرش بودند و فهمید که این موضوع بی‌ارتباط به صندوقچه مرموز نخواهد بود..

پزشک بلافاصله به تعقیب اتومبیل تبهکاران پرداخت. اتومبیل تبهکاران به سرعت از خیابانها می‌گذشت. پزشک متوجه شده بود که تعقیب تبهکاران سودی ندارد، آنها با سرعت سرسام‌آوری از خیابانها می‌گذشتند که برای پزشک امکان نداشت با آن سرعت اتومبیل را هدایت کرد. ناگهان فکری به خاطرش رسید، بلافاصله جلوی اولین پاسگاه پلیس توقف کرد و موضوع را برای آنها گفت و افزود:

- من یقین دارم که آنها دیر یا زود، لوسی را به گاراژ متروکی در جاده نیوسیتی می‌برند. باید خود را به آن گاراژ برسانیم...

لوسی تا نزدیک ظهر، شکنجه‌های تبهکاران را تحمل کرد. اما وقتی جیمی دستور داد با قطره‌چکان روی صورتش قطره قطره اسید بچکانند، نتوانست تحمل کند و فریاد زد:
- راحت‌م بگذارید... راحت‌م بگذارید... صندوقچه درگاراژ متروکی است که درجاده نیوسیتی قرار دارد.
جیمی خنده‌ای کرد و به ریچارد و سایرین دستور داد سوار شوند و برای اینکه لوسی دروغ نگفته باشد، او را نیز با خود بردند.



گاراژ متروک، زیر آفتاب نیمه روز، مثل خرابه از یادرفته‌ای به نظر می‌رسید. سکوت بر همه جا سایه انداخته بود و بیابان تا آنجا که چشم کار می‌کرد، خلوت و آرام بود. اتومبیل تبهکاران مقابل گاراژ توقف کرد. جیمی، ریچارد، لوسی و سایرین پیاده شدند. درگاراژ را گشودند و به داخل رفتند. دور تا دور گاراژ حلقه‌های لاستیک کهنه و فرسوده، جعبه‌های خالی و شکسته روی هم انباشته شده بود. وقتی تبهکاران وارد شدند، لوسی در حالی که گریه می‌کرد، گفت:
- باید کف این گاراژ را حفر کنید تا صندوقچه را پیدا کنند.
جیمی و ریچارد نگاهی به یکدیگر انداختند و جیمی با صدای

بلند گفت:

- بچه‌ها عجله کنید. باید دست بکار شد.

ناگهان از پشت لاستیک‌ها و جعبه‌های شکسته، عده‌ای از افراد پلیس، مسلسل به دست بیرون ریختند و کارآگاه مک لبخند زنان گفت:

- آقایان لازم نیست زحمت بکشید. ما این کار را انجام می‌دهیم، جیمی، ریچارد و سایرین مثل برق گرفته‌ها برجای خود خشکشان زده بود. لوسی همین‌که دکتر را در کنار کارآگاه دید، دوان دوان به سوی او رفت. کارآگاه مک، دست لوسی را فشرد و گفت:

- متشکرم خانم. ما خیلی وقت بود که در تعقیب این عده بودیم و نمی‌توانستیم دستگیرشان کنیم... متشکرم...

صبح زود بعدکارآگاه مک، درحالی که صندوقچه را زیر بغل داشت به اتفاق دکتر به کتابخانه رفت و صندوقچه را روی میز گذاشت و به لوسی گفت:

- خانم درست است که همه این پولها از راه دزدی به دست آمده. اما طبق قانون بنابر وصیت متوفی، همه آنها بین شما و آقای دکتر تقسیم می‌شود...

کارآگاه مک در صندوقچه را گشود، درون آن پر از

اسکناس‌های درشت و جواهرات قیمتی بود. دکتر با نفرت به پول‌ها نگاه کرد و گفت:

- من سهم خودم را به موسسات خیریه می‌بخشم. شما آقای کارآگاه از جانب من وکیل هستید هر طور دلتان خواست این پولها را خرج کنید.

لوسی خنده‌کنان گفت:

- بنابراین سهم من هم متعلق به آقای دکتر است! و دکتر به لوسی گفت:

- دیگر لازم نیست کار کنی. حالا من به خاطر پدرم می‌خواهم با تو ازدواج کنم!

پایان

ماموریت مهم ماریا

«میلارد» با چابکی و احتیاط، از نردبان طنابی قایق بالا رفت. روی عرشه، قایق تفریحی نسبتاً بزرگی، مردی چهارشانه و وزریده با مسلسل سبک، کشیک می داد. میلارد سینه خیز به طرف مخالف مرد نگهبان پیش رفت. باد سرد شبانگاه به صورتش شلاق می زد و صدای غرش دریا در سرش طنین خاصی داشت. میلارد با خوشحالی فکر کرد:

- خیلی شانس آوردم که دریا توفانی است. وگرنه، نگهبان صدای پاروهای قایق مرا می شنید. میلارد همان طور سینه خیز به طرفی که نور کمرنگی از پنجره های اتاق کشتی بیرون می زد پیش می رفت در دستش یک طپانچه خودکار که روی آن دستگاه صداخفه کن نصب شده بود، دیده می شد، میلارد باز با خود اندیشید: «خدا کند، اتفاقی پیش نیاید، من باید بفهمم

در اینجا چه خبر است؟ طی این چند سال هرگز حدس من اشتباه نکرده است... هرگز... یقین دارم که در این کشتی تفریحی زیبا جریانات عجیبی می‌گذرد...» هیچ روز کشتی دربندری باقی نمی‌ماند و فقط شبها بود که در بندر لنگر می‌انداخت. توجه میلارد، به طور اتفاقی به این قایق تفریحی جلب شده بود. چند شب پیش، هنگامی که او پس از یک مشاجره مختصر با نامزدش، تنها به طرف لنگرگاه راه افتاد تا با قدم زدن و استنشاق هوای لطیف شبانگاه از عصبانیت خود بکاهد، زیبایی قایق که فوق‌العاده به لنگرگاه نزدیک شده و چند نفر از آن پیاده می‌شدند، توجهش را جلب کرد. در دل آرزو کرد که کاش می‌توانست آنقدر ثروت داشته باشد که نظیر این قایق را بخرد. آن شب تا مدت‌ها به این قایق خیره شد و چون صبح روز بعد هوس کرد در روشنایی روز آن را ببیند، از قایق اثری ندید. میلارد زیاد به این موضوع فکر نکرد، بسیار بودند قایق‌های تفریحی که از بندرهای نزدیک به آنجا می‌آمدند و باز می‌گشتند. اما شب آن روز، وقتی از کافه‌ای که مخصوص ملوانان بود، بیرون آمد، با کمال تعجب دید که باز قایق در بندر پهلو گرفته است. این موضوع چندبار تکرار شد تا آنجا که کاملاً سوءظن میلارد را برانگیخت. او یکی از اعضای موثر

اداره ضد جاسوسی بود و به مناسبت شغلش نسبت به هر چیز سوءظن می برد. سرانجام، تصمیم گرفته بود خود را به داخل این قایق برساند و از راز درونش آگاه گردد... میلارد قایقی اجاره کرد و شخصاً به پارو زدن پرداخت. صدای تلاطم امواج مانع از آن بود که صدای پارو زدن میلارد به گوش سرنشینان قایق بزرگ تفریحی برسد. وقتی به اندازه کافی به قایق تفریحی نزدیک شد، در پرتو نور ضعیفی که از پنجره یکی از اتاق‌ها بر روی عرشه می تابید مردی را دید که مسلسل به دست کشیک می دهد و دیدن یک مرد مسلح روی عرشه کافی بود که به میلارد بفهماند در سوءظنش اشتباه نکرده است. طپانچه اش را بیرون آورد. دستگاه صداخفه کن را روی آن نصب کرد و با احتیاط خود را بالا کشید. اینک میلارد سینه خیز به طرف اتاقی که نور از پنجره اش بیرون می زد، پیش می رفت و هر چند لحظه یکبار توقف می کرد، با دقت به اطراف گوش فرا می داد، اطرافش را می نگریست و چون صدایی جز تلاطم امواج نمی شنید، مجدداً پیش می رفت. سرانجام میلارد پشت پنجره رسید حالا می توانست صدای مذاکره مردانی را که داخل اتاق جمع بودند، بشنود. میلارد، از گوشه پنجره، به طوری که سعی می کرد، از داخل اتاق دیده نشود. به درون اتاق نگریست. یک

میز بزرگ مستطیل شکل که رویش از پارچه ماهوت سبز نیز پوشیده شده و شبیه به میزهای اداری بود، وسط اتاق قرار داشت و دورتادور آن، بیشتر از دوازده مردنشسته بودند. مردان همگی عبوس، خشن، چهارشانه و نیرومند بودند و میلارد با تمسخر دردل گفت: «رفیق به عجب جایی آمده‌ای! اگر گرفتار شوی تکه بزرگ بدنت گوشت خواهد بود!» میلارد هنوز به درستی نمی دانست موضوع مذاکره از چه قرار است و این مردان برای چه این جا جمع شده اند. با دقت، تمام قوایش را در گوشه‌هایش جمع کرد و سعی نمود حرف آنها را بشنود. مردی که در بالای میز نشسته بود و مرتباً با یک دست منظور خود را می فهماند، می گفت:

- تا چند روز دیگر، بزرگترین آزمایش فضایی انجام می گیرد. این مهمترین و حیرت انگیزترین آزمایش فضایی است که اجرا خواهد شد. ما هنوز نتوانسته ایم محل آزمایش را کشف کنیم... آقایان، ما نباید بگذاریم این آزمایش انجام شود! می فهمید، نباید بگذاریم. باید به هر نحوی شده از محل آزمایش مطلع شده، آنجا را منفجر کنیم. این کار باید حتماً انجام بگیرد. دسته ما مامور شده است تا از انجام این آزمایش جلوگیری کند. ولی متأسفانه پس از یک هفته فعالیت هنوز

هیچ کدام ما از محل آزمایش اطلاعی به دست نیاورده ایم.
مردی که درست آن سوی میز، روبروی مرد سخنگو
نشسته بود در صورتش حالت غرور احمقانه به چشم می خورد
گفت:

- راه حل آسان است. خیلی آسان...

همه چشم ها به دهان او دوخته شد و مرد ادامه داد:
- ما دانشمند بزرگ را می رباییم و با دزدیدن او آزمایش،
انجام نخواهد شد.

مردی که اول بار سخن گفته بود؛ با صدای بلند خندید و
بعد ناگهان، مشتش را روی میز کوبید و فریاد زد:
- واقعاً تو یک احمق هستی. یک احمق واقعی...!

خیال می کنی آنها درهای خانه دانشمند بزرگ را باز
گذاشته اند تا تو و امثال تو، او را بدزدید؟ خرگوش خرفت، از
دانشمند دهها نفر پلیس و کارآگاه و جاسوس، شبانه روز
محافظت می کنند. از آن گذشته، دانشمند بزرگ، دستورات
لازم را به دستیاران خود داده است تا در صورت مرگش انجام
آزمایش به تعویق نیافتد. برای جلوگیری از انجام آزمایش هیچ
راهی نداریم، جز این که محل نصب موشک و دستگاه های
هدایت شونده را پیدا کنیم و من این کار را از همه شما

می خواهم. اگر این نقشه انجام نپذیرد همه ما محکوم به مرگ خواهیم شد. آقایان وقت کمی باقی است. باید هرطور شده، محل موشک را پیدا کنیم...

میلارد دیگر معطل نشد. آنچه را که باید بفهمد، فهمیده بود. در آن لحظه او نمی توانست اقدامی بکند. چون یکه و تنها به جنگ آن جمع کثیر رفتن کار آسانی نبود. میلارد همان طور سینه خیز بازگشت و خود را به قایق رساند و پاروکشان دور شد.

آن شب میلارد تا صبح نتوانست یک لحظه هم چشم بر هم گذارد. آنچه را که دیده بود به سادگی باور نمی کرد. تصور می نمود، هرچه دیده و شنیده است، در خواب بوده نه در واقعیت و بیداری، نه تنها او، بلکه هیچ کس از اجرای آزمایش بزرگ فضایی مطلع نبود. صبح خسته و کوفته از بی خوابی شب گذشته از جای برخاست، می دانست که خرابکاران، به هر ترتیبی هست، نقشه خود را اجرا خواهند کرد و می دانست که دیگر دست یافتن به خرابکاران کار آسانی نیست، زیرا آنها نقشه خود را طرح کرده و تصمیم خود را گرفته بودند. میلارد، با عجله به اداره اطلاعات و ضد جاسوسی رفت. اما در آنجا به او گفتند که سرهنگ ورک، فرمانده او، از اداره خارج شده و به

کسی نیز نگفته است که کجا می‌رود. میلارد هیچ چاره‌ای نداشت. جز اینکه تا بازگشت سرهنگ بورک، انتظار بکشد. خود را روی مبلی انداخت و شروع به سیگار کشیدن نمود...



- این عظیم‌ترین و حیرت‌انگیزترین آزمایش فضایی است که اجرا خواهد شد. پس از این آزمایش و اگر با موفقیت انجام پذیرد بشریت، به آسمان‌ها دست خواهد یافت و نسل بشری، بزرگترین موفقیت را از زمان پیدایش خود تاکنون به دست خواهد آورد.

پروفسور و دانشمند فضایی سکوت کرد، عینکش را جابجا نمود و نگاهش را به روی چهره‌هایی که در چند ردیف صندلی پشت سرهم قرار گرفته بود، متوجه کرد و افزود:

- متوجه هستید آقایان، بزرگترین موفقیت دوران بشری... دست یافتن به آسمانها... مسافرت به کرات دیگری است. من برای اعلام همین موضوع بود که آقایان را به اینجا دعوت کردم. هیچ کس جز شخص رئیس جمهوری از محلی که آزمایش در آنجا انجام می‌گیرد، اطلاعی ندارد. موشک عظیم و خیره‌کننده در محلی کاملاً پنهانی مستقر شده است. زیرا ما می‌ترسیم که نقشه آزمایش حیرت‌انگیز، به دست دشمنان

بیفتد و با خرابکاران و مامورین دشمن در اجرای آزمایش
اخلال کنند. اگر این آزمایش با موفقیت انجام پذیرد، ضربه
هولناکی بر پیکر دانش اتمی و فضایی ما، وارد خواهد آمد. ما
سعی و تلاش خود را می‌کنیم و امیدواریم با کمک شما آقایان
و مامورین صدیق و زرنگتان، بتوانیم آزمایش را بدون هیچ
اشکالی انجام دهیم. خوب آقایان من دیگر عرضی ندارم و
یکبار دیگر از اینکه اینجا تشریف آوردید، متشکرم...

افرادی که در سالن نشسته بودند و به بیانات دانشمند
معروف اتمی گوش می‌دادند از جا برخاستند و درحالی که
حالتی از اندیشه و تفکر در صورتشان دیده می‌شد از اتاق
بیرون رفتند. سرهنگ «بورک» رئیس دایره ضد جاسوسی،
پشت فرمان اتومبیلش نشست و به طرف اداره «اطلاعات و
ضد جاسوسی» براه افتاد. او در تمام راه به یک موضوع فکر
می‌کرد و مرتب سخنان دانشمند اتم‌شناس در گوشش
طنین می‌انداخت:

«می‌ترسم که نقشه آزمایش حیرت‌انگیز ما به دست
دشمنان بیافتد و با خرابکاران و رقبا در اجرای آزمایش اخلال
کنند.» سرهنگ بورک، وقتی وارد اتاقش شد، میلارد را در
انتظار خود دید. میلارد که یکی از ورزیده‌ترین مامورین

ضد جاسوسی بود، بیهوده به سراغ او نمی رفت. سرهنگ
بورک خنده‌ای کرد و گفت:

- سلام میلارد... باز خبری شده که به سراغ من آمده‌ای؟
میلارد از جا برخاست و درحالی که ژست خاصی
می گرفت و صدایش را در گلو انداخته بود گفت:
- این عظیم‌ترین و حیرت‌انگیزترین آزمایش فضایی است
که اجرا خواهد شد...

سرهنگ بورک رنگ از رویش پرید، این سخنانی بود که
چند لحظه پیش از دهان دانشمند فضایی شنیده بود
و می دانست که جز شخص رئیس جمهور و او و چند نفر دیگر
از این آزمایش اطلاعی ندارند، فریاد زد:

- میلارد تو از کجا فهمیده‌ای؟ از کجا دانستی که بزرگترین
آزمایش فضایی انجام خواهد شد؟

میلارد، ناگهان قیافه جدی به خود گرفت و گفت:
- پس این درست است؟ پس آنها موضوع را درست فهمیده
بودند و می دانستند که موضوع از چه قرار است؟
سرهنگ بورک فریاد کشید:

- از کی صحبت می کنی؟ آنها کی هستند؟ موضوع چیست؟
واضح حرف بزن. همه چیز را بگو...

آن وقت میلارد همه چیز را از ابتدا تا انتها برای سرهنگ
بورک تعریف کرد و سرهنگ بورک، در سکوتی پراز حیرت و
تعجب موضوع را شنید و گفت:

- میلارد هیچ می‌دانی چه خدمت بزرگی به بشریت
کرده‌ای؟

- اما قربان، من مطمئن نیستم که آنها محل آزمایشگاه را
کشف خواهند کرد، به همین دلیل می‌ترسم. خیلی می‌ترسم.
سرهنگ بورک خندید:

- نه دوست من، ترس تو بیهوده است. من همه آنها را
دستگیر خواهم کرد!

- چگونه؟ یافتن آنها کار ساده‌ای نیست...!

- بله این کار را به عهده ماریا می‌گذاریم...

- چی ماریا، ترسو‌ترین و خرفت‌ترین ماموری که ما
داشته‌ایم؟ از آن گذشته او به علت ضعیف بودنش اخراج شده.
- بله درست است. دوست عزیز. ما برای این کار یک آدم
ضعیف و ترسو و بی‌اراده لازم داریم، به همین دلیل هم «ماریا»
را انتخاب کرده‌ام، وضع ماریا از نظر مالی خیلی خراب است و
زود پیشنهاد ما را قبول خواهد کرد.

آن وقت سرهنگ بورک، نقشه کارش را برای میلارد شرح

داد و میلارد با تعجب و خوشحالی فریاد زد:
- آفرین... عالی است... عالی است...



- ماریا، امیدوارم موفق شوی!...

- سعی می‌کنم رئیس...

- چیزی را که از خاطر نبرده‌ای؟

- نه قربان...

- بسیار خوب برو... نهایت احتیاط بکن... ممکن است

خطری برایت پیش بیاید. اما اگر به دقت آنچه را که برایت گفتم

اجرا کنی. هیچ خطری پیش نخواهد آمد.

- اطاعت می‌کنم قربان... خدا حافظ

- خدا حافظ ماریا... به امید دیدار...

ماریا از آپارتمان خارج شد، همه جا را تاریکی غلیظی فرا

گرفته بود. ماریا پشت بارانیش را بالا کشید و همان‌طور که

می‌رفت به مأموریت خطرناک خود فکر می‌کرد. او از جای

آزمایش فضایی اطلاع داشت و به او گفته بودند، در صورتی که

به دام افتاد و دچار شکنجه شد، محل آزمایش را فاش نکند.

ماریا بر سرعت قدم‌هایش افزود. احساس کرد، مردی که به

ظاهر حالت طبیعی نداشت، تلوتلو می‌خورد و به چپ و

راست منحرف می شد، او را تعقیب می کند، ماریا رنگ از رویش پرید. هیچ گونه سلاحی همراه نداشت. در اولین قدم ماموریت با خطر روبرو شده بود. قلبش با شدت بیشتری تپید. باز هم بر سرعت قدم هایش افزود. وحشت و هراسی بزرگ در اعماق وجودش به تلاطم درآمده بود. احساس می کرد که مرد به او نزدیک می شود. در آن خیابان خلوت و دورافتاده، بدون داشتن سلاح چه می توانست بکند؟ چشم هایش را که از فرط وحشت از حدقه بیرون زده بود، به امید یافتن راه نجاتی به اطراف دوخت، پلیسی در آن سوی خیابان قدم می زد، خواست از پلیس کمک بخواهد اما فوراً این فکر را از سرش بدر کرد. به آنها آموخته بودند که هرگز خود را به افراد پلیس معرفی نکنند و حتی المقدور از کارهایی که جارو و جنجال بپا می کند، دوری نمایند. در کوچه ای پیچید. فکر کرد خودش را به خانه یکی از آشنایانش برساند، آنقد حواسش پرت بود که متوجه نشد کوچه بن بست است. مرد نیز به دنبال او وارد کوچه شد. دستهای مرد در جیبش بود. به نظر می رسید که در جیب هایش به دنبال چیزی می گردد. ماریا شروع به دویدن کرد. مرد هم دنبال او می دوید. ناگهان ماریا دید که کوچه بن بست است! هیچ راه گریزی نبود. مرد هر لحظه نزدیک تر می شد. ماریا به سرعت برگشت و گفت:

- آقا... آقا، از من چه می خواهید؟

مرد خنده مرموزی کرد و از جیبش چاقویی بیرون آورد و به طرف ماریا رفت. در همان حال با لحنی سهمگین گفت:
- اگر به دنبال من نیایی می کشمت. این چاقو را تا دسته در سینه ات جای می دهم. و بعد با یک حرکت ناگهانی دستش را روی دهان او گذاشت و او را روی شانه اش انداخت و به طرف خیابان شروع به دویدن کرد. یک اتومبیل قرمز رنگ سر کوچه توقف نموده بود و مرد در حالی که ماریا را روی دوش داشت، سوار اتومبیل شد و اتومبیل به حرکت درآمد. اتومبیل از خیابان های شمالی گذشت و به طرف کوچه های پرگل بندر، پیش رفت و مقابل خانه محقری توقف کرد. مرد با لبه دست چنان ضربتی به گردن ماریا زد که او بیهوش شد. آنگاه او را از راهروی تنگ و باریکی گذرانند و وارد اتاقی کرد و او را در گوشه ای انداخت و باز گشت و به کسی که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود، گفت:

- به ارباب بگو دستگیرش کردیم. من مواظبش هستم، تو برو و ارباب را به اینجا بیا...



ماریا بیشتر از ده ساعت نتوانست در مقابل شکنجه

وحشیانه خرابکاران مقاومت کند و برخلاف دستور رئیس در حالی که به شدت اشک می ریخت، گفت:

- محل آزمایش فضایی، جزیره تدوئی است که در ۵۶ کیلومتری بندر واقع شده است.

مردی که رهبری خرابکاران را به عهده داشت، سؤال کرد:
- چند نفر از جزیره مواظبت می کنند؟

- هیچ کس ... هیچ کس در آنجا نیست. برای اینکه توجه خرابکاران و مامورین دشمن جلب نشود، حتی یک مامور هم در آنجا نگذاشته اند. همه وسایل، زیر بوته های خودرو و علف و درختان پنهان است. حتی دانشمندان برای آزمایش به جزیره نمی روند و تمام دستگاهها به وسیله رادار به کار می افتد و آزمایش انجام می شود.

- چه موقع قرار است آزمایش انجام گیرد؟
- نیمه شب...!

- منظورت امشب است؟
- بله؟

رهبر خرابکاران نگاهی به ساعتش انداخت. از صبح تا آن موقع که هفت بعد از ظهر بود، مشغول بازجویی از ماریا بودند. خرابکاران فرصت کافی داشتند تا خود را به جزیره متروک

برسانند و آنجا رامنفجر کنند. لبخندی روی لب‌های فرمانده خرابکاران نقش بست و دستور حرکت داد...

ساعت نه و نیم شب بود که به جزیره رسیدند. آنها به وسیله چند تا قایق موتوری و از چند جهت به طرف جزیره رفته بودند تا کاملاً اطمینان پیدا کنند، کسی در آن حوالی نیست و از طرفی برای اینکه ماریا دروغ نگفته باشد، او را هم همراه خود برده بودند. در تاریکی شب همه قدم به جزیره گذاشتند. همان‌طور که ماریا گفته بود، دستگاه‌های گوناگونی در جزیره به چشم می‌خورد و وسط جزیره لابلای درختانی روی یک سکو، موشک عظیمی قرار داشت. مردان خرابکار در تاریکی شب مشغول کار شدند. دینامیت‌ها را در گوشه و کنار کار گذاشتند و سیم آنها را تا نزدیک دریا بردند. ساعت دوازده و نیم بود که کار آنها تمام شد. در تمام مدت ماریا اشک ریخت و به کار آنها چشم دوخته بود. ناگهان در تاریکی شب مردی که صورتش دیده نمی‌شد به ماریا نزدیک شد و بازوی او را گرفت و گفت:

- ماریا برویم...!

ماریا با حیرت به او نگریست. آه این میلارد بود. همکار

او... با تعجب پرسید:

- تو اینجا چکار می‌کنی؟

- حالا وقت این حرفها نیست... عجله کن... الان جزیره را منفجر می‌کنند.

ماریا و میلارد بدون اینکه هیچ کس به آنها توجه داشته باشد سوار قایق شدند. تازه در این موقع بود که ماریا متوجه شد، تمام قایق‌های خرابکاران را مامورین پلیس اشغال کرده‌اند. ماریا به محض اینکه چشمش به سرهنگ بورک افتاد، گریه‌کنان گفت:

- من... من نمی‌خواستم این محل را به آنها نشان بدهم... ولی آنها مجبور کردند. مرا شکنجه دادند. من یکبار دیگر نتوانستم مأموریت خود را خوب انجام دهم...

سرهنگ بورک خنده‌کنان، دستی به پشت ماریا زد و گفت: - ناراحت نباشد دخترم تو برای اولین بار مأموریتت را خوب انجام دادی، دستگاه‌هایی که در جزیره قرار دارد همه قلابی و بیهوده است، همین الان دانشمندان ما مشغول آزمایش فضایی هستند.

ماریا با تعجب گفت:

- پس... پس... برای همین بود که مرا انتخاب کردید!

سرهنگ بورک باز هم خندید:

- ناراحت نباش دخترم. من می دانستم که تو نمی توانی شکنجه را تحمل کنی. این جزیره را با وسایل قلابی، به صورت محل آزمایش درآوردیم و محل جزیره را به تو گفتم. از طرفی درکافه هایی که پاتوق ملوانان، جاسوسان و خرابکاران است شایع کردیم که جز شخص رئیس جمهوری فقط تو هستی که از محل آزمایش مطلع هستی... و حالا خوشحالم که نقشه ما با موفقیت انجام گرفت.

در این موقع دهها نورافکن جزیره را روشن کرد و مامورین پلیس با بلندگو فرمان دادند:

- تسلیم شوید. آنچه که در جزیره می بینید قلابی است...
تسلیم شوید، ما شما را محاصره کرده ایم!
تبهکاران وحشت زده چشم به رئیس خود دوخته بودند.
فرمانده آنها فریاد زد:

- آنها دروغ می گویند... دینامیت ها را منفجر کنید... منفجر کنید...!

در یک لحظه، صدای انفجار وحشتناکی برخاست. تمام جزیره زیرورو شد و موج های زنجیرگسیخته به داخل جزیره هجوم آورد... ماریا چشمهایش را با دست پوشاند. سرهنگ بورک، با تأثر سرتکان داد و گفت:

- این احمق‌ها متوجه نشدند که این جزیره هم یک جزیره
قلابی است که ما به وسیله اسفنج و تخته‌های بزرگ آن را به
این صورت درآورده بودیم و انفجار آن همه دینامیت، این
جزیره را قطعه قطعه کرد و همه آنها را به کام مرگ
فرستاد... برویم. برویم از نتیجه آزمایش مطلع شویم...
ماریا هنوز گریه می‌کرد و مرتب به میلارد می‌گفت:
- من ... آیا من ماموریتم را خوب انجام دادم؟...

پایان

محبت

با تردید و وسواس دستم را روی زنگ خانه فشردم. صدای زنگ به مانند ناله جغد شومی در گوشم طنین انداخت و به دنبال آن صدای پایی که معلوم بود هراسان و تند به سوی در می شتابد، به گوشم خورد. پرده سیاهی که بالای در خانه خودنمایی می کرد، نشان از دست دادن عزیزی از اعضای آن خانواده بود. خواستم به ساعت بنگرم که ناگهان در روی پاشنه پا چرخید و هیکل سیاه پوش زنی بلند قامت در چارچوب آن نمایان گردید. چشمانش مثل خون سرخ شده بود و کبودی دور چشمانش نشان می داد که باید مدت مدیدی گریه کرده باشد. به زحمت لبخندی زدم و گفتم:

- ببخشید خانم... شما... شما خانم بهروزی هستید؟. با تردید نگاهی به من کرد و با بغض گفت:

- بله... خودم هستم. با من کار داشتید؟ با حالتی بین شادی و غم گفتم:

- من مزاحم شما شده‌ام تا...! به سرعت بقیه حرفم را خوردم. احساس کردم که دیگر نمی‌توانم بقیه کلمات را براحتی ادا نمایم. به هر حال بالکنت زیان ادامه دادم:
- می‌خواستم... می‌خواستم درمورد پسرتان... نگذاشت حرفم تمام شود، با نگاهی که در آن ترس و محبت با هم موج می‌زد، گفت:

- آه... بابک را می‌گویید؟ به تندی گفتم:

- بله... بله... من... من خبرنگار مجله هستم و می‌خواستم علل خودکشی پسرتان را که این همه درجراید سروصدا کرده، روشن نمایم. شما... شما می‌توانید در این مورد مرا کمک کنید؟ با حالتی غم‌آلود گفت:
- من؟..

و سپس مثل اینکه چیزی به یادش آمده باشد، گفت:
- راستی بفرمایید تو.. دم در بد است... بفرمایید... خواهش می‌کنم...

به آرامی وارد خانه شدم. پس از گذشتن از راهرو، وارد

اتاقی که روی آن قرار داشت شده، این اتاق به طرز جالبی بانوارهای سیاه تزئین شده بود و هرگوشه از آن را با گلهایی که پارچه‌های کوچک سیاه‌رنگ، آن را زینت داده بود، تزئین کرده بودند. همین‌طور که اطراف اتاق را نگاه می‌کردم، ناگهان چشمم به روی طاقچه اتاق افتاد. روی طاقچه اتاق عکس بابک می‌باشد. چشمان مظلومانه او مرا تحت تاثیر قرار داده بود. به آرامی گفتم:

پسر شماست؟... به تندی گفتم:

- که را می‌گویید؟ بدون اینکه حرفی بزنم، عکس را نشان دادم. لحظه‌ای مبهوت عکس را نگاه کرد و آنگاه دستهای خود را بر صورتش گرفت و شروع به گریستن کرد. خواستم او را دلداری دهم اما دیدم بهتر است که هیچ نگویم. روی مبل اتاق تکیه زدم و آنگاه بدون درنگ گفتم:

- خانم... پسر شما چند سال داشت؟

به آرامی دستهای خود را از روی صورتش برداشت و با چشمان اشک‌آلود گفت:

- دوازده... دوازده سال...

چشمانم را دوباره به عکس دوختم و گفتم:

پسر شما... پسر شما به چه خاطر خودش را حلق آویز کرد...
گفت:

لحظه‌ای صبر کنید تا من برگردم.

و بدون اینکه متظر عکس‌العملی از من شود اتاق را ترک نمود. با تعجب نگاهی به دور و بر خویش انداختم و آنگاه بلند شدم و روبروی عکس بابک ایستاده. بابک هفته پیش به علل نامعلومی خود را حلق آویز کرده بود. از قبل مشخص بود که بابک از نظر روحی وضع خوبی دارد و هیچگونه آثار و علایم بیماری روانی و ناسازگاری در او وجود ندارد. پس او چرا خودکشی کرده بود؟... از آن گذشته من قبل از اینکه به خانه بابک بیایم، به مدرسه‌اش رفته بودم و از اولیاء مدرسه درمورد او سؤال کرده بودم. آنها گفته بودند که بابک از نظر درسی در سطح بسیار بالایی قرار داشت ولی با این حال پسر بسیار انزاطلبی بود و همیشه تنهایی را بر شلوغی ترجیح می‌داد... همین‌طور که در افکار خویش فرو رفته بودم، ناگهان صدایی از پشت سر شنیدم:

بفرمائید، این هم آن چیزی که شما می‌خواستید.

به تندی برگشتم. در دست مادر بابک چند ورق دیده می‌شد با تعجب گفتم:

- اینها دیگر چیست؟ در حالی که ورقها را به طرف من دراز می‌کرد، گفت:

- اینها ... اینها چیزهایی است که بابک قبل از مرگ خود در آن نوشته است... تقریباً با صدایی شبیه به فریاد گفتم:
ولی شما چیزی در این مورد به خبرنگاران روزنامه‌ها نگفتید و ... با صدای گرفته‌ای گفت:
- نمی‌خواستم در آن لحظه بدانند بابک من چه چیزی به ارمغان گذاشته ...

و به دنبال آن گریه بلندی را سرداد بدون اینکه به او توجه‌ای داشته باشم، اوراق را از او گرفتم و در حالی که خیره‌خیره آنها را می‌نگریستم، بر وی مبل نشستم، مادر بابک در حالی که صدای گریه خود را آرام‌تر کرده بود، روی مبل نشست و گفت:
- خواهش می‌کنم نامه را با صدای بلند بخوانید تا من هم بشنوم... با تعجب گفتم: مگر شما این نامه را نخوانده‌اید؟ در حالی که اشکهایش را پاک می‌کرد، گفت:

- چرا! برای چندین دفعه هم خوانده‌ام اما با این حال علاقه دارم باز هم نامه‌ای که از او به یادگار مانده بخوانم... خواهش می‌کنم آن را با صدای بلند بخوانید...

در حالی که بابت تفاوتی شانه‌هایم را بالا می‌انداختم، گفتم:

- هر طور میل شماست...

و به دنبال آن شروع به خواندن نام کردم:



مادر جان، سلام گرم مرا از پسری که فرزند تو می بود و اکنون روحش با دنیای دیگر انس گرفته و جسمش در خاک در حال پوسیده شدن است بپذیر...

راستی مادر جان، اول نامه ام را با کلمه مادر آغاز کردم... مادر... واقعاً مادر چه لغت لذت بخشی است. یک فرهنگ لغت در قفسه کتابهایم دارم. در آنجا نوشته شده که لغت مادر معانی متعددی دارد. باور نمی کنی مادر جان... فکر می کنی که باز هم به تو دروغ می گویم. اگر باور نمی کنی، خودت برو بردار و نگاه کن. در دنباله لغت مادر نوشته که مادر به کسی اطلاق می شود که به کودک خود محبت روحی و مادی کرده و او را در دامن پرمهر خود پرورش دهد. چه تعریف جالبی مادر... نه... اما تو... اما تو مادر جان... تو چی؟ آیا تو هم شامل این تعریف می شوی؟ آه... نه مادر... نمی خواهد برایم اشک بریزی... ترا به خدا گریه نکن... می دانم وقتی این نامه را می خوانی من نیستم تا باز مثل دفعات گذشته به من سرکوفت بزنی که این چرت و پرت ها چیست که نوشتی!!... ولی مادر جان حاضرم

قسم بخورم که اینها همه حقایق محض است، اما بهر حال تو هیچ احساس مرا درک نکردی. متأسفانه من از دوران کودکی خود چیزی به خاطر ندارم تا برای ت شرح دهم. اما همینقدر می‌توانم بگویم که تو هرگز نتوانستی محبت مادرانه خود را در قلب من که آن زمان طفلی پیش نبودم، جایگزین سازی.

آه مادر جان زندگی زیباست، خیلی هم زیباست. آنقدر زیبا که من گاهی فکر می‌کنم با تمام فشارهای روحی که تو بر من وارد می‌آوردی، زیبای خود را از دست نداده. بهر حال من این زیبایی‌ها را لمس نکردم و از زمانی که به دنیا آمدم تا این وقت که دوازده بهار را پشت سر گذاشته‌ام هیچ فایده‌ای از زندای نبردم.

راستی، باطنی این مدت، زندگی برایم بسیار سخت بود. سرکوفتهای تو، بی‌پدر بودن من، عذابهای روحی که در درون و برون خانه بر من وارد می‌آمد همه و همه دست‌در دست هم داده بودند و مرا فردی پریشان‌خاطر و مضطرب ساخته بودند. طوری که من از هرکسی نفرت داشتم و کنج خلوت را بر مکان شلوغ و پرازدحام ترجیح می‌دادم. احساسات کودکانه‌ام از جانب تو سرکوفت شده بود و همین علت موجب شده بود که من دوست نمی‌داشتم در خانه تو قرار گیرم. آرزو می‌کردم از

این مکان فرار کرده و هرچه زودتر خودم را از این دخمه
هولناک نجات دهم... مادر جان... تو هیچ وقت وضع روحی مرا
درک نکردی و آرزوهای ظریف کودکانه مرا با خواسته‌های
مسخره خودت نابودگردانیدی. تو فکر می‌کردی که اگر شکم
مرا سیر نگه‌داری و جسمم را بزرگ نمایی به اصطلاح تربیتم
نموده‌ای. اما هرگز درک نکردی که یک کودک احساس دارد،
عاطفه دارد، نیاز دارد و... و خلاصه هرچه باشد خداوند در
درون انسان‌ها چه بزرگ و چه کوچک عقلی قرار داده که
حداقل مسائل ساده زندگی را خود حل نموده و آن را به
دیگران واگذار نکنیم. اما تو همیشه کارهایی را که مربوط به
خودم می‌شد، خودت انجام می‌دادی و همواره بی‌عرضه‌ام
خطاب می‌کردی. این عمل تو موجب گردیده بود که عقده
حقارت در من تقویت گردد و احساس کنم که هیچ کاری را به
تنهایی قادر به انجام آن نیستم. این مسئله مرا بسیار رنج می‌داد.
به طوری که گاهی اوقات فکر می‌کردم من بی‌عرضه‌ترین فرد
در تمام عالم می‌باشم. این مسئله باعث شده بود که من خیلی
خجالتی بار آیم و چون از طرف تو تمایلاتم کوبیده شده بود
حتی نمی‌توانستم با نزدیکترین دوستم حرف بزنم.
آه مادر جان می‌دانم که وقتی این نامه را می‌خوانی من

در اینجا نیستم تا به این نوشته‌های مسخره من بخندی و بعد آنها را چون کاغذهای باطله دیگر به دور ریزی... آه مثل اینکه وقتی برایم باقی نمانده. اکنون طنابی را که به سقف آویزان کرده‌ام در جلوی چشمانم خودنمایی می‌کند. گویی طناب حلقوی چون دهان یو خونخواری برایم باز گذاشته شده تا گلوگی کوچک مرا در زیر فشارهای وحشتناک خود خفه کند و سعی نماید با نیروی نامرئی خودش، هرچه زودتر مرا به کام مرگ بکشد... می‌فهمی چه می‌گویم مادر... به کام مرگ...

آه مادر جان تو هیچوقت به من محبت نکردی و بی دلیل مرا فرومایه خطاب نمودی. تا خواستم کاری برخلاف میل انجام دهم (که در عین حال به مصلحت تو می‌بود) با فحش و بدویراه تو مواجه می‌شدم. گاهی هم بی هیچ موردی مرا به باد فحش و کتک می‌گرفتی. و هرگاه می‌خواستم لب به اعتراض بگشایم و اشتباهت را گوشزد نماید. بر من فریاد می‌زدی که دیگر نمی‌خواهد چیزی به من یاددهی. این فریادهایت مرا دیوانه کرده بود و من طوری تحت فشارهای روحی قرار گرفته بودم که هیچگاه نمی‌توانستم در مقابل کسی بیایستم و اگر حقی از من پایمال می‌شد قادر نبودم حق خویش را بازستانم... تو نمی‌دانی که من در مدرسه چه زجرها کشیدم. قبول دارم که

نمرات درسی من بین همه دانش آموزان نمونه بود. اما دو عامل
مرا بسیار رنج می داد. از یک طرف فشارهای روحی و از طرف
دیگر دوری پدرم. من هیچگاه پدرم را به خاطر نمی آورم. اصلاً
من نمی دانم علت جدای تو و پدرم چه بوده فقط این را می دانم
که هر وقت می خواستم در مورد پدرم با تو صحبت کنم تو به
یک صورتی موضوع را عوض می کردی. مادر جان! وقتی در
سرکلاس بودم و معلم از من می پرسید پدرتو چکاره است و
من در جواب او می گفتم که من پدری ندارم، نگاه او به مانند
آتشی بود که بر قلبم انداخته باشند. نگاههای دلسوز بچه ها که
مرا به عنوان یک یتیم می شناختند چون تیری بود که بر اعماق
دلم می نشست. احساس می کردم که دنیا بر من تنگی کرده... به
هر حال بچه ها همواره مرا مورد لطف و محبت خود قرار
می دادند... اما محبت آنان کجا و محبت پدر کجا... با این حال
من نمی دانم که چگونه از آنان سپاسگزاری کنم. خلاصه از
دوستانم کسی را دیدی از طرف من عذر بخواه و به آنها بگو
راستش من از اینکه پدر نداشتم، شرم می کردم و نمی توانستم
با شما که پدری دلسوز و مهربان دارید، دوست باشم... هرگز...
به آنها بگو که هرگز یک مادر نمی تواند جای پدر را در قلب
فرزند خویش پر نماید. زیرا که پدر چیزی است و مادر چیز

دیگر. یک خودکار هم در کیفم دارم که مال آرش پسر همسایه است. در کیفم را باز کن و خودکار را برار و به او بده و از طرف من از او عذر بخواه و به او بگو که همیشه پدرت را سپاسگذار باشد و او را چون عزیزترین چیز خودت دوست بدار، مگر ندیدی که پسر من بخاطر بی پدری و بی مهری خودش را حلق آویز نمود. تو از او عبرت بگیر و پدرت را چون یار خودت فرض کن.

آه مادر جان، می بینی که گفتمی زیاد است و وقت کم. هر کلمه ای که بر کاغذ می آورم احساس می کنم که کمی عقده ها و دلتنگی هایی که در طی این مدت بر من وارد آمده بود، کاسته شده است. آه پس بگذار... بگذار تا در این دقایق اندک برایت بنویسم تا بدانی که من که کودک تو، فرزند تو و تنها یادگار همسر تو بودم چرا خودم را پرپر نمودم، چرا؟!... از تو می خواهم برایم گریه نکنی، چون دیگر هیچ فایده ای ندارد. من دیگر از دست تو رفته ام. من مرده ام، اکنون که تو این نامه را می خوانی شاید من در زیر خروارها خاک خوابیده باشم. شاید هم وقتی این نامه را بخوانی که جسد بدار آویخته مرا تازه به پایین کشیده باشند. بهر حال برای من هیچ فرق نمی کند...

مادر جان، می دانم که می خواهی بگویی در طی این مدت

زندگی کوتاهم خیلی به من محبت نمودی... آری من هم از
جهاتی نظر ترا قبول دارم. تو زندگی خوبی داشتی و من نیز
درپناه این زندگی خوب تو بزرگ شدم. دربهترین مدرسه‌ها
اسمم را نوشتی، بهترین لباسها را برایم خریدی... اما... اما
محبت چیز دیگری است. آرزویم این بود که یک روز صبح هم
که شده مرا مثل مادرهایی که بچه‌های خودشان را با بوسه و
دعا وداع می‌گویند روانه مدرسه کنی. اما افسوس که این
پنداری موهوم برای من بود... آه مادر جان می‌دانم که داری
برایم اشک می‌ریزی... از تو می‌خواهم که هرگز بر من گریه
نکنی... مادر جان در طی این مدت هرطوری بود می‌خواستم
ترا به خودم جلب کنم. اما متأسفانه تو چنان سرگرم کار خودت
بودی که همواره مرا سرگردان می‌گذاشتی. هرگاه صبح
می‌خواستم روانه مدرسه شوم چنان گرم خواب بودی که مرا
فراموش می‌کردی و من بدون تو صبحانه می‌خوردم، بدون تو
به مدرسه می‌رفتم، بدون تو شام می‌خوردم، بدون دیدار تو به
خواب می‌رفتم و بدون تو... آه... چه بنویسم... محبت... محبت
مادر جان... این کلمه را هرگز از یاد مبر. این کلمه از نظر من
زیباترین شعرها و پرمعناترین نثرهاست.

در مدرسه که بودم یک مسئله مرا بسیار آزار می‌داد. این

مسئله برایم عقده‌ای شده بود... وقتی می‌دیدم پدری یا مادری به سراغ کودک خود آمده و با بوسه‌ای گرم فرزند خویش را بدرقه می‌کند، می‌خواستم بسوزم. وقتی این مناظر را می‌دیدم، دوست داشتم از شدت حسرت سرم را بر سنگ بکوبم. مادر جان، به خدا قسم آتش می‌گرفت. می‌خواستم فریاد زنم. پس ای پدر من، ای مادر من، شما کجا هستید؟ شمار چرا به کنار من نمی‌آید؟ بیایید... بیایید تا مثل کودکان خندان، مرا در آغوش گرم خود بفشارید. بیایید و با بوسه‌های گرم خود، به لبان کوچکم لبخندی پاک بنشانید. آه مادر جان کجایی؟... چرا نمی‌آیی؟... پس تا کی به انتظار تو بایستم!... پاهایم درد گرفته... آه مثل اینکه کسی در مدرسه نیست و من با افکار موهوم و پریشان خود، سرگرم هستم و من باز هم تنها می‌مانم... آه... به ساعت روی دیوار می‌نگرم، مثل اینکه چیزی نمی‌توانم بنویسم، وقتی ندارم. می‌ترسم یک دفعه تو سربررسی... ولی خیالم از این بابت راحت است چون زلفی در را انداخته‌ام و در را نیز از پشت قفل نموده‌ام... و خودم را آماده کرده تا با آمدن تو خود را حلق آویز کنم...

مادر جان خیلی ناراحتم... به خاطر پدرم... خیلی دوست داشتم پدرم اینجا می‌بود و درسهای پدرانه را به من

می آموخت... به من می آموخت که چگونه از مشکلات زندگی بگریزم. می آموخت که چگونه در مقابل شکستها مقاومت کنم... می آموخت که چگونه در مقابل سختیها و ناکامی های زندگی قد علم کنم. و می آموخت... آه که در این لحظه چقدر نوشتن برایم سخت و دشوار است... دوست داشتم پدرم در کنارمان می بود اما هیچ نداشتیم. نه خانه، نه ماشین، نه پول، نه طلا، نه ویلا... هیچی... فقیر فقیر بودیم... مادر جان اکنون چیزی به خاطر آمد که باید آن را به تو بگویم. آن روز را یادت هست وقتی به خانه آمدم دیدی که چشمانم از فرط گریه سرخ شده اند. از من پرسیدی چی شده و من جواب دادم: دفتر مشقم از دستم در میان جوی آب افتاد و پاره شد... آری من آن روز این حرف را به تو زدم ولی در اصل موضوع چیز دیگری بود. آن روز وقتی به خانه می آمدم پدر آرش که همسایه مان است را دیدم که دو چرخه ای زیبا در دست داشت و آرام آرام به طرف خانه شان حرکت می کرد. همین که چشم آرش به پدرش و به دنبال آن دو چرخه افتاد، بی اختیار به آغوش پدر پرید و فریاد زد: پدر جان تو بهترین پدر دنیا هستی... آه مادر جان حال می خواهم خودت قضاوت کنی... می خواهم خودت بیاندیشی که من چرا در آن رو اشک ریختم. چرا در آن روز

چشمانم از فرط گریه سرخ شده بود. حالا به من حق نمی‌دهی که از تو جدا شوم و خود را از این زندگی که بی‌محبتی و بی‌پدري در آن موج می‌زند، رهایی بخشم. مادرم! در آن لحظه دوست داشتم به طرف آرش بدوم و فریاد زنم: ای کاش من هم پدري بماند پدر تو می‌داشتم. ای کاش من هم پدري می‌داشتم که دست محبت پدرانه خویش را بر چهره‌ام کشد و لبخندهای مردانه خود را نثارم نماید. ای کاش... آه چیزی نمی‌توانم بنویسم... راستش گریه‌ام گرفته و اشک پرده نازک خویش را بر چشمانم کشیده، طوری که جایی را نمی‌توانم ببینم. اشکم راپاک می‌کنم اما با این حال قطره اشکی بر روی بازوی کبودم که تو دیروز آن را با چوب زدی، می‌افتد... یک ساعت پیش دنبال طناب می‌گشتم تا آن را به سقف ببندم. خواستم طناب ریسمانی که تو برای لباس‌ها به دیوار حیاط کوبیده‌ای، از دیوار جدا نمایم. اما از این تصمیم منصرف شدم چرا که می‌دانستم تو بازحمات زیادی آن را به دیوار کوبیدی. از قبل می‌دانستم که تو دیروز از مغازه سرکوچه دو دسته طناب خریده بودی اما متأسفانه هرچه دنبال آن گشتم، اثری از آن نیافتم. شتابان به طرف مغازه سرکوچه براه افتادم و به صاحب آن گفتم: لطفاً یک بسته طناب به من بدهید با لبخندی گفت،

مگر مادرت دیروز دو بسته طناب از من نبرد؟ اما من سکوت نمودم. پس از گرفتن طناب به او گفتم: مادرم می آید و پولش را می پردازد. بدون اینکه جوابی به من بدهد مشغول کار خودش شد. به سرعت به خانه آمدم و در را به روی خودم قفل کردم. سپس صندلی را گذاشتم و بر روی آن رفتم اما چون قدم به سقف نمی رسید چند بالش روی آن نهادم تا دستم به سقف برسد. خلاصه پس از کوبیدن میخ و رد کردن طناب از آن با هزار زحمت آن را انجام دادم، از آن پایین آمدم. خواستم همان لحظه کار را تمام کنم اما لازم دیدم پایی آیم و نوشته ای از خود برجای بگذارم و آنگاه شروع به نوشتن این نامه کردم.

مادر جان نمی دانم چه موقع جسد حلق آویز شده ام را می بینی، اما بدان که من هنوز ترا دوست دارم. هرچه باشد تو مادر من هستی و من به عنوان یک فرزند حق دارم که ترا دوست داشته باشم. از اینکه زندگی آسوده تو نتوانست جای محبت را در قلبم پر نماید از تو معذرت می خواهم. از تو مادر خوب و مهربانم خدا حافظی می کنم. فقط می خواهم این را بدانی که اگر تو به من راه صحیح درست زیستن، درست اندیشیدن را می آموختی و اینقدر سرکوفت به من نمی زدی و به خاطر هیچ مرا مورد مواخذه قرار نمی دادی و با تربیت

صحیح مرا هدایت می نمودی، هرگز دست به چنین عمل بدی
نمی زدم... اکنون اشکهایم از گونه هایم سرازیر شده اند و بغض
گلوی مرا بسته است. دستهایم می لرزد، دیگر طاقت نوشتن از
من سلب شده... راستش کمی از مرگ می ترسم. هر لحظه خود
را دلداری می دهم که چیزی نیست چند ثانیه بیشتر طول
نمی کشد بعد راحت می شوی... راستی به تمام دوستان و
همکلاسی هایم بگو که حتماً سر قبر من بیایند زیرا که من از
تنهایی می ترسم. به آنها بگو که حتماً سر قبر من بیایند و با
شستن سنگ گورم به من بگویند که ما هرگز ترا فراموش
نکردیم. مادر جان یادت نرود که به همه مادرهایی که فرزندان
به مانند ما دارند بگویی که او بخاطر نادانی ها و حماقت های
من خود را حلق آویز نمود... حالا دیگر فکر نمی کنم چیزی
برای نوشتن از یاد برده باشم. پس هم اکنون با تو مادر خوبم
خدا حافظی می کنم و از تو می خواهم که در فراق من هرگز گریه
نکنی... دیگر حرفی ندارم... خدا حافظ پسر دوازده ساله تو -
بابک



به آرامی سرم را از روی نامه بابک بلند کردم. اشک
پرده ظریف خودش را بر چشمانم کشیده بود. نگاهی به مادر

بابک کردم. او همانطور مرا مبهوت نگاه می‌کرد. گویی منتظر بود تا اولین سخن را من بر لب برانم. با صدای آرامی گفتم:
- خانم اگر اجازه فرمائید این نامه را من برای چاپ به دفتر مجله می‌برم و قول می‌دهم که پس از چاپ آن را برای شما بازگردانم.

- بدون اینکه حرفی بزند، سرش را به علامت مثبت تکان داد. لحظه‌ای گذشت. وقتی که دید من حرفی نمی‌زنم، سکوت را شکست و گفت:

- آخر چرا... آخر چرا او خودش را حلق آویز کرد؟!... با تعجب به او نگاهی کردم و گفتم:

- شما هنوز می‌گویید چرا او خودش را حلق آویز کرد؟ من از شما تعجب می‌کنم. وقتی که در جامعه‌ای فرهنگ تربیتی افراد مسئول، تربیت فرزند را به عنوان یک مسئولیت خطیر به عهده بگیرند، معلوم است که چه اتفاقی می‌افتد... افرادی تربیت می‌شوند که همیشه خلاف ارزشهای جامعه عمل می‌کنند... بله خانم... شما با تربیت اشتباه خود موجب شدید تا طفل بی‌گناهی زندگی‌اش را به دست خود نابود کند. شما با تربیت اشتباه خود، احساس و عاطفه یک طفل را در زیردستهای خود خفه نمودید. شما... واقعاً نمی‌دانم به شما

چه بگویم!... سرش را پایین انداخت و در همان حال گفت:
- بلی من مستحق نصیحت و مجازات هستم. آری من با
دستهای خود فرزندم را به نابودی کشاندم.
به آرامی از جای خود بلند شدم و بدون لحظه‌ای درنگ از
اتاق خارج شدم. زن نیز به دنبالم روان شد. وقتی از خانه
خارج شدم به او گفتم:
- خانم... من واقعاً از این واقعه‌ای که رخ داده متأسف
هستم. اما تأسف من بیشتر از این است که بسیاری از مادران
فکر می‌کنند با بزرگ کردن جسم فرزندان خود، روح آنان را نیز
بزرگ کرده‌اند. در صورتی که جسم از روح جدا است و تربیت
هر کدام با دیگری فرق می‌کند...
و سپس با گفتن این کلمات، در حالی که قطره اشکی بر
گونه‌های زن در حال غلطیدن بود، او را ترک کردم...

پایان

راهزنان مونتانا

- خوب بچه‌ها... معامله تمام شد... ما فردا صبح به مونتانا می‌رویم.

استیو، برنارد و بیل که هر سه برادران کوچران بودند، به او که خوشحال پشت پنجره ایستاده بود و به گله انبوه گوسفندان می‌نگریست نگاه کردند... استیو پرسید:

- کوچران، سرانجام چند راس خریدی

- پنج هزار راس استیو... فردا قبل از طلوع آفتاب... هنگامی که هنوز ستاره‌ها برپهنه آسمان می‌درخشند، سفر خود را آغاز می‌کنیم...

در این موقع در باز شد و مردی که گذشت زمان شیار زیادی روی صورتش به یادگار گذاشته بود، وارد شده و با صدای بلند گفت:

- سلام کوچران... سلام بچه‌ها...

کوچران دست او را فشرد و گفت:

- از دیدنت خوشحالم هاردی... مدت‌ها است تو را ندیده‌ام...

دیروز وارد اینجا شدم و فهمیدم که شما هم از کانادا باز

گشته‌اید... خوب محصول چند سال کارت‌تان چیست؟

کوچران با سیگار برگش، به گله گوسفندان که در اصطبل

رو باز خوابیده بودند و نشخوار می‌کردند نمود و جواب داد:

- پنج هزار راس گوسفند. بالاخره به آرزوی خودمان

رسیدیم و صاحب یک گله بزرگ شدیم...

- عالی است بچه‌ها... عالی است فقط به من بگویید شکم

این همه گوسفند را چگونه سیر خواهید کرد؟

- فردا به مونتانا می‌رویم هاردی... در دشت‌های وسیع آنجا

برای سالیان دراز علوفه وجود دارد...

- کوچران، من صلاح نمی‌دانم تو گوسفندان خودت را به

مونتانا ببری... هیچ اطلاعی داری در مونتانا چه خبر است؟

- دوست من پنج هزار راس گوسفند را نمی‌توان

همین‌طوری رها کرد. برای این تعداد گوسفند علوفه نیز

نمی‌توان خرید... ناچار باید محلی برای چریدن آنها جستجو

کرد... محلی که بتوان ماه‌ها و سال‌ها آنها را نگهداری نمود و

تکثیر نسل کرد،... پرورش داد و از فروش آنها سود برد. چه جایی بهتر از صحرای سبز و خرم و همیشه بهار موتانا سراغ داری؟
- حرفت را قبول دارم کوچران... ولی مسلماً تو نمی خواهی هم گوسفندان خود را از دست بدهی و هم جانت را بر سراینکار بگذاری... ثروتمندان و ملاکین بزرگ موتانا، با گوسفند مخالف هستند و به شدت از ورود گوسفند به دشت های موتانا جلوگیری می نمایند.

- مگر خود آنها گوسفند ندارند؟

- نه کوچران... آنها گاو نگهداری می کنند و علت مخالفت آنها نیز با گوسفند همین مسئله است... توپس از سالها گله داری این موضوع را فهمیده ای که گوسفند برخلاف گاو علف را از ریشه بیرون می آورد و می خورد، به همین دلیل اگر گاو سالها در یک قطعه زمین بچرد، علف آنجا از بین نمی رود، زیرا همین که گاو ساقه علف را خورد، مجدداً پس از دو سه روز باز علف که ریشه اش سالم مانده است سبز می شود، در حالی که گوسفند، علف را از ریشه بیرون می آورد... پس آنها حق دارند که برای حفظ منافع خود و حفظ چراگاه های خود از ورود گوسفند به دشت های موتانا جلوگیری نمایند...

کوچران، چند لحظه به فکر رفت. هاردی تازه از موتانا باز

گشته بود و مسلماً حرف‌هایی که می‌زد بی‌دلیل نبود، اما او هم چاره‌ای نداشت. گفت:

- به هر حال من مجبورم که گوسفندان خود را به موتانا ببرم... ولی با گاوداران آنجا مذاکره خواهم کرد... یک قسمت از صحرا را برای خود انتخاب می‌نمایم و دورش سیم خاردار می‌کشیم و اجازه نمی‌دهیم که گوسفندان ما به زمین‌های آنها تجاوز کنند... با این ترتیب خیال نمی‌کنم آنها دیگر با ما مخالفتی بکنند...

- کوچران هر طور صلاح می‌دانی، همانطور عمل کن... من وظیفه خود می‌دانم که یک موضوع دیگر را به تو اطلاع بدهم و آن هم راهزنان موتانا هستند... به فرض اینکه با گاوداران آنجا کنار یایی از شر راهزنان موتانا نمی‌توانی در امان باشی. تا کنون هر کسی گوسفندانش را به موتانا برده نیمه‌شب مورد حمله راهزنان قرار گرفته، خانه‌اش آتش زده شده و گوسفندانش به غارت رفته است.

- کوچران ما چهار برادر هستیم... تو می‌دانی که هر کدام از ما در تیراندازی معروف می‌باشیم... از آن گذشته تعدادی کارگر هم استخدام خواهیم کرد... از این بابت خیالت راحت باشد...

- امیدوارم موفق شوی کوچران، من هرچهار نفر شما را
مانند فرزندان خود دوست دارم و برایتان موفقیت آروز
می‌کنم...



گوسفندان، در خطوط طویلی پیش می‌رفتند... کم‌کم
غروب نزدیک می‌شد و خورشید، در پس کوه‌های بلند غرب
که در سایه روشن‌های غروب جلوه و شکوهی خیره‌کننده
داشت، پنهان می‌شد. کوچران در حالی که دستش را روی
طپانچه‌اش گذاشته بود، در جلوی گوسفندان حرکت می‌کرد.
استیو در عقب او و بیل و برنارد در طرف‌های چپ و راست گله
اسب می‌رانند و سعی می‌کردند از پراکنده‌شدن آنها در دشت
جلوگیری کنند... سه شبانه‌روز بود که راه می‌پیمودند و اینک
که دشت‌های سبز و خرم موتانا پدیدار شده بود آنها از
خوشحالی روی پای خود بند نبودند... در این موقع ناگهان
دوازده سوار مسلح که لوله‌های تفنگ آنها، در پرتو آخرین
اشعه طلایی رنگ خورشید برق می‌زد، به تخت به طرف آنها
آمدند... کوچران فریاد زد:

- بیل... برنارد... استیو، به جلو بیایید و کاملاً مواظب
باشید... من به جلو می‌روم تا بینم چه می‌خواهند... سه برادر

کوچران به تاخت جلوی گله آمدند و کوچران رکاب کشید و به آن طرف که دوازده سوار پیش می آمدند رفت... هنگامی که سواران به کوچران رسیدند، متوقف شدند... مردی که جلوتر از دیگران اسبش را نگهداشته و صورتی گوشت آلود و پر خون داشت، به کوچران گفت:

- جوان از کجا می آیی!

- از اوجانا...

- تو می دانی که مردم موتانا خوش ندارند در سرزمین های خود گوسفند ببینند؟

- من گوسفندان خود را در میان صحرا نگهداری می کنم و نمی گذارم به زمین های دیگران تجاوز کنند...

- اینجا نمی توانی اقامت کنی... باید بروی!

- گوش کنید آقایان... این سرزمین از خط الراس زنجیری کوه های به هم پیوسته تا انتهای آن صحرای دور... همه متعلق به خداست... و من می توانم در سرزمین خدا، جایی برای نگهداری گوسفندان پیدا کنم...

مرد گوشت آلود، خنده زشتی کرد و گفت:

- جانت را بر سر این کار خواهی گذاشت...

- من از مبارزه نمی ترسم.

ناگهان یکی از دوازده مرد، طپانچه‌اش را بیرون کشید، اما قبل از آن که موفق به شلیک کردن شود، کوچران با دو گلوله او را از روی اسب زمین انداخت... مردان، فوراً تفنگ‌های خود را در دست گرفتند... ولی کوچران که مانند گربه‌های چابک بود، از روی اسب خود را به پشت یک صخره انداخت و برادرانش نیز به فاصله کمین گرفتند... تیراندازی شدیدی آغاز شد... مردان که فرصت نیافته بودند از اسب پیاده شده و کمین بگیرند، در اولین برخورد، پنج نفرشان کشته شدند... مرد گوشت‌آلود فرمان عقب‌نشینی داد و آنها به تاخت دور شدند... کوچران نگاهی به گله‌انداخت و دید بر اثر تیراندازی آنها، ده راس از گوسفندان تلف شده‌اند، به استیو گفت:

- شش اسب بی‌صاحب را بجای ده راس گوسفند خود برمی‌داریم و همین جا می‌مانیم... اینجا جای خوبی است... هم نزدیک کوهستان است و ما در مواقع خطر به خوبی می‌توانیم از خود دفاع کنیم و همین‌که تا دلمان بخواهد، چراگاه داریم...



روزها به دنبال هم سپری می‌گشت... کوچران و برادرانش قطعه بزرگی را محصور کرده و چند کلبه چوبی برای استراحت و اقامت خود درست کرده بودند ده نفر از تیراندازان ورزیده را

که همه از اهالی اونجانا بودند، استخدام کرده و به نگهداری از گوسفندان مشغول بودند. کم کم پاییز نزدیک می شد برای کوچران و بردران هیچ گونه حادثه ای پیش نیامده بود... کوچران تصور می کرد که مردم به وجود گوسفندان عادت کرده و چون دیده اند آنها به قول خود وفادار مانده و از زمین های محصور شده خویش تجاوز نمی کنند، دیگر مزاحم آنها نمی شوند...

کم کم استیو و بیل به شهر رفت و آمد می کردند. آنها به کافه های شهر می رفتند و احتیاجات خود را خریداری می نمودند... یک شب که استیو و بیل وارد کافه شدند، مردی که از شدت ناراحتی روی پای خود بند نبود، طپانچه اش را به طرف صاحب کافه گرفت و گفت:

-اگر، اگر به ... این گوسفندان داران کثیف چیزی بفروشی تو را می کشم...

صاحب کافه حیران مانده بود، نمی دانست چکار کند... استیو و بیل با نگاه های غضبناک خود، او را می نگرستند و چون تردید او را دیدند، استیو با صدای بلند گفت:

-زود باشد... به ما یک کیسه برنج بده...

-آقایان خواهش می کنم به کافه دیگری بروید و اینجا در درس درست نکنید... قبل از آنکه استیو جواب صاحب کافه

را بدهد مرد عصبانی تلوتلو خوران به طرف او رفت و گریبانش را گرفت و در حالی که او را به طرف در می راند فریاد زد:
- برو بیرون خوک کثیف... توبوی گوسفند می دی...

استیو که دیگر طاقت از دست داده بود، چنان بامشت به زیر چانه مرد زد که او از عقب روی یک میز افتاد و با میز روی زمین غلتید...

مرد از جا بلند شد و یک صندلی برداشت و به طرف استیو دوید، ولی بیل پایش را جلوی پای او گذاشت و مرد با کله به طرف زمین رفت... در این موقع صدای دو گلوله از طبقه بالای کافه برخاست و بیل فریادی کشید و روی زمین افتاد... استیو فوراً خودش را پشت ستونی پنهان کرد و مردی را که از طبقه بالا به طرف بیل تیر انداخته بود، هدف گلوله قرار داد. مرد معلق زنان از طبقه دوم به پایین پرتاب شد... استیو طپانچه اش را به طرف سایرین گرفت و عقب عقب در حالی که دست بیل را گرفته بود و او را روی زمین می کشید، از کافه خارج شد و جسد بیل را روی اسب انداخت و به تاخت از شهر بیرون رفت...



کوچران، چمشهای پر از اشک بود، برنارد با نگاه های بهت زده به جسد بیل می نگریست و استیو در گوشه ای نشسته

و سرش را میان دو دست گرفته بود... سرانجام کوچران
طیانچه‌اش را بیرون کشید و در حالی که بغض گلویش را
می‌بست و کلمان را در دهانش می‌شکست گفت:

- بیل سوگند می‌خورم که تا انتقام تو را نگیرم و همهٔ راهزنان
موتانا را نکشم دمی آسوده ننشینم...

بعد جسد بیل را با اندوه فراوان به خاک سپردند و به
کلبه‌های خود بازگشتند.



کوچران تمام مردانش را جمع کرد و گفت:

- ما آنها را نمی‌شناسیم و نمی‌دانیم چه افرادی علیه ما
توطئه کرده‌اند... اما همه فردا صبح به شهر می‌رویم و از کلانتر
می‌خواهیم که افرادی را که در این توطئه دست داشته‌اند، به ما
معرفی کند و یا خود او دستگیرشان سازد...
یکی از مردان پرسید:

- کوچران از کجا می‌دانی این واقعه شوم به علت عصبی
بودن آن مرد روی نداده است و توطئه‌ای در کار نبود؟

- به درستی نمی‌دانم شاید هم این طور باشد. در این
صورت آن مرد را که موجب این واقعه شد و مسبب اصلی قتل
بیل می‌باشد می‌کشم. فعلاً استراحت کنید... فردا صبح همه

چیز روشن می شود.

همان هنگام که آنها مشغول صحبت بودند عده‌ای که صورت‌های خود را با دستمال بسته بودند، تا شناخته نشوند در تاریکی شب به کلبه‌ها نزدیک می شدند. آنها سینه خیز خود را به انبار گاه رساندند و آنجا را به آتش کشیدند... بعد در اصطبل‌ها را گشودند و گوسفندان را به بیرون راندند... ناگهان یکی از مردان که از پنجره کلبه شعله‌های آتش را دیده بود فریاد کشید:

- حمله کردند... آتش زدند... آتش.

کوچران، استیو، برنارد و سایر مردان تیرانداز از کلبه بیرون ریختند... راهزنان که درون تاریکی پنهان شده بودند. مشغول تیراندازی شدند. از هر سو باران تیر می بارید... در تاریکی هیچ کس، هیچ کس را تشخیص نمی داد. صدای گلوله‌ها، صدای گوسفندان متوحش، صدای سوختن چوب‌های درون انبار، با فریاد آنها که هدف گلوله قرار می گرفتند، قاطی شده و همه عجیبی پیا کرده بود... رئیس راهزنان که مرد تنومندی به نام «باک» بود، وقتی دید نفراتش یکی پس از دیگری از پای در می آیند، فرمان عقب نشینی صادر کرد... اما دیگر خیلی دیر شده بود... زیرا یک طرف آنها کوهستان بود... در مقابلشان

شعله‌های آتش به آسمان سرمی‌کشید و از پشت و پهلو نیز در محاصره مردان کوچران بودند... کوچران که او را هنگام فرمان دادن دیده و فهمیده بود که سردسته راهزنان او می‌باشد، به تعقیب او که به طرف کوهستان می‌دوید تاجان خود را نجات دهد، پرداخت... نزدیک صخره‌ها به او رسید و از پشت خودش را روی او انداخت. «باک» که فوق‌العاده نیرومند بود، بلافاصله روی پاشنه پا چرخید و با مشت به چانه کوچران کوبید... کوچران از این ضربه تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد. باک طپانچه را بیرون آورد تا او را بکشد. اما کوچران مانند گلوله‌ای خود را جمع کرد و به شکم او زد. باک به یک سنگ برآمده اصابت نمود و فریاد دردناکش طنین انداخت. کوچران بدون معطلی با لگد به زانوی او زد و تا باک خم شد با دو دست پشت گردنش کوبید. باک با صورت به طرف زمین رفت و کوچران دستش را پیچ داد و پایش را پشت گردن او گذاشت... باک که نیروی مقاومت را از دست داده بود، ناله کنان گفت:

- مرا نکش... من تسلیم هستم...

کوچران بلافاصله با کمربندش، دست‌های او را از پشت سربست و او را به طرف کلبه راند... تمام راهزنان کشته شده

بودند و مردان مشغول خاموش کردن شعله‌ها آتش بودند.
صبح روز بعد، باک را تحویل کلاتر دادند و معلوم شد که
چند نفر از ملاکین بزرگ و ثروتمندان مونتانا، عده‌ای از
راهزنان باسابقه و جانیان فراری را استخدام کرده و آنها را
مجبور به قتل و غارت گوسفنداران می‌کردند... کوچران و
برادرش از آن به بعد بدون اینکه کسی معترض آنها شود، در
مونتانا به گله‌داری پرداختند...-

پایان

رادار مخفی

بلندگوی فرودگاه اعلام کرد:

- مسافرین محترم پرواز شماره ۲۲۴ هاوایی خود را برای انجام تشریفات گمرکی آماده کنند...

استیونس پیر لبخندی زد و به رئیس اداره پلیس که برای بدرقه او به فرودگاه آمده بود، گفت:

- هنوز نمی‌توانم باور کنم که برای استراحت به هاوایی می‌رویم... می‌ترسم در آخرین لحظه باز کاری به من رجوع کنی و یا اصولاً مسافرت من به هاوایی حقه‌ای بیش نباشد...! رئیس پلیس با صدای بلند خندید:

- نه پیرمرد... خیالت راحت باشد... تو به خرج اداره پلیس یک ماه در هاوایی استراحت خواهی کرد...

- امیدوارم این طور باشد... خدا حافظ.. اگر دروغ نگفته

باشی، وقتی که باز گردم دیگر نمی توانی به من پیرمرد خطاب کنی...

- برو جانم... هواپیما الان حرکت می کند...

استیونس به طرف محلی که بازدید گمرکی انجام می گرفت، حرکت کرد. رئیس پلیس با صدای بلند گفت:
- گوش کن پیرمرد... این جعبه را بگیر تا در هواپیما دهانت بیکار نباشد...

و یک بسته کوچک به طرف استیونس دراز کرد. استیونس بسته را گرفت و بعد از پایان مراسم گمرکی سوار هواپیما شد و هواپیما اوج گرفت... هواپیما بز فراز ابرها پرواز می کرد و استیونس غرق فکر بود. به ماجراهای گذشته و دور می اندیشید... او اکنون بیشتر از بیست سال بود که به عنوان یک پلیس مخفی کار می کرد. در این مدت طولانی، در این عمر دراز، بسیاری از افراد تبهکار به دست او کشته و یا تسلیم عدالت گشته بودند. او همانطور که چندبار به رئیس پلیس گفته بود، عاشق کارش بود، به ماجراجویی خو گرفته و اگر مدتی می گذشت و به مأموریت نمی رفت، بیمار می شد، کسل می شد، حوصله و صبر و طاقت خود را از دست می داد. معهذا، اخیراً مدتی بود که احساس کوفتگی و خستگی

می‌کرد، دلش شور می‌زد، ترس مبهمی بر قلبش چنگ انداخته بود. ترس اینکه سرانجام در یکی از این مبارزات جان خود را از دست بدهد... استیونس برای فرار از خیال‌هایی که به مغزش هجوم برده بود در بسته‌ای را که رئیس پلیس به او داده بود و می‌دانست انباشه از شکلات‌های مورد علاقه‌اش می‌باشد، گشود. اما همین‌که در جعبه را باز کرد اولین چیزی که توجه‌اش را جلب نمود، یک پاکت سفید بود که رویش مهر قرمز رنگ اداره «اف بی آی» نقش بسته بود...

استیونس از دیدن پاکت یک‌ه خورد. خون به مغزش دوید و خشم بر پیکرش شلاق کشید. زیر لب غرید:

- بر شیطان لعنت... باز چه کلکی در کار است؟

آنگاه سرپاکت را گشود و نامه را بیرون کشید. یکبار آن را به سرعت خواند. با خود زمزمه کرد:

- نه... این غیرممکن است...

اما امضاء رئیس پلیس و مهر اداره که زیر نامه دیده می‌شد هرگونه شک و تردیدی را از میان برد. باز شروع به خواندن نامه کرد:

«آقای استیونس، هواپیمایی که درون آن نشسته‌اید ظهر امروز در فرودگاه هاوایی به زمین خواهد نشست، اما مرخصی

شما از ساعتی آغاز خواهد شد که کشف کنید چه عواملی در
هاوایی طرح‌های موشکی ما را به هم می‌ریزند و موشک‌ها را
به وسیله رادارهای مخفی از مسیر اصلی منحرف می‌سازند...
تا وقتی این مأموریت خود را به پایان نرسانده‌اید حتی استفاده
از مرخصی و یا بازگشت به نیویورک را ندارید.

استیونس از شدت خشم نمی‌توانست آرام بگیرد. لبش را
به دندان گزیده بود و گاه‌گاه می‌غرید:

- چه شانسی...؟ این هم مرخصی... مگر در سازمان عریض
و طویل اف بی آی جز من مأمور دیگری پیدا نمی‌شود...؟
استیونس به ابرها که هواپیما از میان آن می‌گذشت خیره
شد و مشغول طرح نقشه‌ای گردید. بهترین راهش این بود که
هنگام ورود به هاوایی علناً مشغول تحقیق شود. مسلماً گروه
«رادار مخفی» بیکار نمی‌نشستند و برای کشتن او اقدام
می‌کردند. رشته افکار استیونس پیرامون هماندار هواپیما گسست:
- آقا چیزی میل دارید؟

استیونس رویش را برگرداند و لبخندی زد و با سر جواب
منفی داد. اما در همان هنگام متوجه شد که هنوز نامه محرمانه
را در دست دارد و مردی که کنار او روی صندلی نشسته با
چشم‌های از حدقه درآمده، به سطور نامه خیره شده است.

استیونس بلافاصله نامه را تا کرد و در جیب بغلش گذاشت و بدون اینکه در این باره سوءظنی به مغزش راه یابد، مجدداً دنباله افکار خود را از سرگرفت... سرانجام ساعت یک بعد از ظهر هواپیما روی باند فرودگاه هاوایی نشست... استیونس در حالی که حسرت می خورد چرا نمی تواند با خیال راحت از آن منظر بدیع و دل انگیز استفاده نماید، از پله های هواپیما پایین آمد و از فرودگاه خارج شد و خود را درون یک تاکسی انداخت و به طرف شهر حرکت کرد... تاکسی با سرعت سرسام آوری، از جاده ای که بین درختان سرسبز و بلند نارگیل محصور بود می گذشت... ناگهان راننده دید کامیون بزرگی که تا آن موقع در کنار جاده متوقف بود، به وسط جاده پیچید و راه را بند آورد. تاکسی مجبور شد ترمز کند. اتومبیل فورد سبزرنگی که از پشت سر می آمد کنار تاکسی توقف کرد و استیونس همان مردی را که در هواپیما کنار او نشسته بود، دید که از اتومبیل پایین پرید و در حالی که لوله طپانچه خود را به طرف استیونس گرفته بود. در تاکسی را باز کرد و گفت:

- آقای استیونس خوش آمدید... اجازه بدهید شما را با

اتومبیل خود به شهر برسانم...!

چشم های استیونس از خوشحالی برق زد، تصور نمی کرد

به آن زودی بتواند با یکی از اعضای باند «رادار مخفی» ملاقات کند... این موفقیت بزرگی برای او بود. راننده تاکسی که رنگ به صورت نداشت فریاد زد:

- من از شما به پلیس شکایت می‌کنم...

دنباله حرف راننده را شلیک گلوله قطع کرد و راننده سرش روی فرمان افتاد و خون از گردنش فواره زد. استیونس با خود گفت: - آهای پیرمرد! مثل اینکه با آدمهای خشن و سنگدلی طرف هستی... بعد روی صندلی خزید تا از اتومبیل پیاده شود. دو مرد تنومند چادر کامیون را که اینکه دور زده و در کنار جاده ایستاده بود، کنار زدند و پایین پریدند و استیونس را به طرف کامیون بردند. استیونس نگاهی به جاده انداخت... چند اتومبیل از دور نزدیک می‌شد. هنوز مردی که در هواپیما بود، طپانچه به دست داشت و دو مرد قوی‌هیکل زیر بازوی او را گرفته بودند. استیونس ناگهان بایک حرکت سریع بازوهایش را از میان پنجه دو مرد بیرون کشید و در همان حال با لگد به شکم مرد طپانچه به دست که «گوئین» نامیده می‌شد، کوبید و خود را به سرعتی خارق‌العاده روی زمین انداخت. سه مرد که به کلی گیج شده بودند، در یک لحظه نتوانستند تصمیم تازه‌ای بگیرند و آن موقعیت خوبی بود برای استیونس که هفت تیرش

را بیرون بکشد و چند گلوله به طرف پای آنها شلیک کنید. دو گلوله به پای دو مرد اصابت کرد و آنها را روی زمین انداخت و مرد سوم که دید اتومبیل‌ها به سرعت نزدیک می‌شوند به طرف اتومبیلش دوید و با وجود اینکه استیونس با شلیک چند گلوله دیگر لاستیک اتومبیل را پنجر ساخت، موفق به فرار شد... اتومبیل‌ها، تاکسی‌ها و وسایل نقلیه‌ای که از فرودگاه عازم شهر بودند، با دیدن آن صحنه عجیب که برق آسا به وقوع پیوسته بود توقف کردند. استیونس، دو مرد مجروح را که از شدت درد بیهوش شده بودند، درون تاکسی انداخت و جسد راننده نگون‌بخت را نیز از پشت فرمان برداشت و خودش پشت رل نشست و اتومبیل به حرکت درآمد...



- آقای استیونس، هر دو حالشان کاملاً خوب است و باید ترتیبی داد که چند نفر مواظب آنها باشند تا نگرینند. استیونس چند لحظه به چشم‌های رئیس آگاهی نگریست و بعد به او جواب داد:

- خوشحالم از این که حالشان بهبود یافته است. الان چهار روز از هنگام ورود من به هاوایی می‌گذرد و من در این چهار روز برای بهبودی آنها ثانیه‌شماری کرده‌ام... به رئیس

بیمارستان دستور بدهید پنجره اتاق آنها را باز بگذارند و به دریان نیز بسپارید تا مانع خروج آنها نشود. ضمناً به پرستار دستور دهید، بدون اینکه آنها متوجه شوند به طور غیرمستقیم به آنها بفهماند که آن شب بیمارستان خلوت است و اگر آنها بخواهند فرار کنند، می‌توانند...

رئیس اداره آگاهی هاوایی که از ابتدای دیدن استیونس از او خوشش نیامده و بی دلیل از این پیرمرد احساس نفرت می‌کرد با لحن جدی گفت:

- آقای استیونس شما باید نقشه خود را به من بگویید.

استیونس با صدای بلند و به قهقهه خندید و جواب داد:

- در کار من بایستی وجود ندارد. من مأمور فوق‌العاده هستم و برای کلیه کارهایم، حتی آدم‌کشتن، آتش زدن و زیرورو کردن هر کجا که دلخواهم باشد، مجوز قانونی و اختیار تام دارد... شما هر چه دستور می‌دهم اجرا کنید... ضمناً دو نفر از مأمورین ورزیده خود را نزد من بفرستید...

خدا حافظ...



دو مردی که روی تخت‌خواب بیمارستان خوابیده بودند و چهار روز قبل بر اثر شلیک گلوله‌های استیونس مجروح شده

بودند، با چشم‌های هراسناک و مشوش خود به پنجره اتاق می‌نگریستند... اینک پاسی از شب گذشته و بیمارستان را سکوت و خاموشی فراگرفته بود. آنکه نامش «فرد» بود به دیگری گفت:

- جان... می‌توانی حرکت کنی؟

- با این پای گچ‌گرفته خیلی مشکل است... خیال نمی‌کنم بتوانیم از پنجره رد شویم.

- جان... من پرستار بیمارستان را فریب داده‌ام تا وسایل فرار ما را فراهم کند... او تا نیم‌ساعت دیگر به اینجا می‌آید...

جان دیگر جوابی نداد، سیگاری آتش زد و سعی کرد بر دلهره و اضطرابی که به قلبش چنگ انداخته بود، مسلط شود... پرستار بیمارستان که طبق دستور استیونس با جان و فرد کنارآمده و وسایل فرار آنها را مهیا کرده بود، سر ساعت مقرر وارد اتاق آنها شد و گفت:

- زود باشید... عجله کنید... من برای شما چوبدستی آورده‌ام... جان و فرد از روی تخت‌خواب بلند شدند و با کمک پرستار پایین آمدند. پرستار که «کانی» نام داشت چوبدستی‌ها را زیر بغل آنها گذاشت و آنها را از راهرو و حیاط بیمارستان عبور داد و درون یک اتومبیل نشانده کانی خودش

پشت فرمان اتومبیل نشست و آن را به حرکت درآورد. موقعی که آنها حرکت کردند، فرد دید که اتومبیل دیگری که در تاریکی متوقف شده بود، آهسته به تعقیب آنها پرداخت. فرد همه چیز را فهمید. فهمید که کانی آنها را فریب داده است. چیزی نگذشت که در سر نقشه خطرناکی طرح کرد...

اتومبیل آنها در کنار جنگل انبوه و پوشیده از درختان سربه فلک کشیده توقف کرد. فرد نگاهی به اطراف انداخت. از اتومبیلی که آنها را تعقیب می کرد. خبری نبود. کانی گفت:

- همانطور که شما دستور داده بودید، در چند قدمی اینجا کنار رودخانه ای که از میان جنگل می گذرد قایقی بسته ام. خود را به قایق برسانید و بروید... مأموریت من در اینجا تمام می شود...

فرد در حالی که چوبدستی خود را به حالت تهدید به طرف کانی گرفته بود با لحن خشمگین گفت:

- خانم کانی هنوز قرارداد ما تمام نشده است... تا وقتی که به سلامت به مقصد برسیم شما به همراه ما خواهید بود.

کانی یک لحظه مردد ماند. او می دانست که جان و فرد هر دو از تبهکاران خطرناک هستند و رفتن با آنها کاری فوق العاده خطرناک بود. تصمیم به فرار گرفت... می خواست با دو خیز

خودش را به اتومبیل برساند و بگریزد... می دانست که آن دو با پای گچ گرفته نمی توانند دنبال او بدوند و تا خود را به اتومبیل برسانند. او می تواند موتور را روشن کرده و فرار کند. اما قبل از آنکه نقشه خود را اجرا کند، فرد با چوب زیر بغل خود محکم به سر او کوبید. کانی فریادی کشید و بیهوش روی زمین درغلتید...

جان و فرد لنگان لنگان خود را به قایق رساندند و پاروزنان به میان رودخانه پیش رفتند. شب تاریک و هولناکی بود. از میان جنگل صداهای وحشتناکی که مانند جیغ بود، به گوش می رسید... آنها به شدت پارو می زدند و عرق از سرو صورتشان می چکید... صدمتر دورتر از آنها، وسط درختان انبوه، استیونس و دو مامور آگاهی هاوایی پیش می رفتند... هر سه مسلح بودند و هر سه سعی می کردند یک لحظه هم قایق را از نظر دور نکنند. پیاده روی آنها یک ساعت به طول انجامید. سرانجام آنها را دیدند که قایق درجایی که رودخانه عریض می شد و به دریا می پیوست، متوقف شد و جان و فرد پیاده شدند.

استیونس و دو کارآگاه بدون اینکه دیده شوند دنبال آنها حرکت می نمودند... جان و فرد، پایین تپه پوشیده از بوته های

خودروی وحشی و درختهای کوتاه و تیغ‌دار ایستادند و جان صدای خروس جنگلی را تقلید کرد... لحظه‌ای چند سپری شد و بعد مردی از پشت درختی پدیدار شد و آنها را با خود برد... استیونس به خوبی دید که آنها بوته‌های خاردار قسمتی از زمین را عقب زدند و درون غاری فرو رفتند...

استیونس و همراهانش با احتیاط به آن قسمت نزدیک شدند... مردی که مسلسلی به دست داشت و دوربینی به گردنش آویخته بود، پشت درخت، نزدیک غار نشسته و چرت می‌زد. استیونس به دو کارآگاه همراهش گفت:

- من جلو می‌روم... شما مواظب باشید، وقتی علامت دادم جلو بیایید... استیونس سپس مانند ماری روی زمین خزید و به طرف مرد پیش رفت. مرد تکیه به درخت داده بود و خواب به پلکهایش سنگینی می‌کرد. استیونس همان‌طور که لوله سلاح خود را در دست داشت به او نزدیک شد و ناگهان با دست طپانچه ضربه سختی به سر مرد زد. به طوری که مرد به پهلو روی سرایشی تپه افتاد و غلت زنان به پایین سقوط کرد. استیونس با اشاره دست، دو مرد دیگر را صدا کرد. هر دو آهسته و بی‌صدا، بوته‌های خار را کنار زدند و وارد غار شدند. غار بسیار وسیع و بزرگ بود. به طوری که استیونس حتی

فکرش را هم نمی توانست بکند... درگوشه و کنار آن، وسایل مدرن و عجیب و غریبی به چشم می خورد. به طوری که انسان گیج می شد. درحقیقت اینجا غار نبود. یک لابراتوار بزرگ، یک آزمایشگاه کامل و یک اسلحه خانه مخفی بود. لوله کشی های گوناگون درودیوار غار را پوشانده بود و درجه های مختلف انسان را به حیرت می انداخت. آتن ها، سیم ها، دستگاه هایی که شبیه به رادیو بود و هزاران نوع ادوات و آلات عجیب و غریب دیده می شد. استیونس گفت:

- رفقا خوشبختانه ما به یک دستگاه رادار مخفی دست یافته ایم... تبهکاران با همین دستگاه های دقیق و بزرگ است که مسیر موشکها را منحرف می کنند و نمی گذارند آنها در مدار کره زمین قرار بگیرد... من خیال می کنم، اینها دستگاه های گیرنده بسیار قوی کار گذاشته اند. به طوری که قبل از آتش موشک، تبهکاران از اقدامات متخصصین مطلع می شوند و بلافاصله رادارهای خود را بکار می اندازند و امواج قوی و نیرومندی به فضا می فرستند و همین که موشک به قسمت جو رسید، به این امواج نیرومند برخورد کرده یا آتش می گیرد و یا از مسیر خود منحرف می شود.

- آقای استیونس حالا چکار باید بکنیم...؟

- من فکر این موضوع را نکرده بودم و تصور نمی نمودم که با چنین دستگاههای عظیمی برخورد نمایم. باید باروت فشنگ هایمان را خالی کنیم...

سه نفری در پناه یک صخره، که پیش آمده بود و در معرض دید نبود، نشستند و با چاقو چاشنی فشنگ ها را خالی کردند. آنوقت استیونس پیراهنش را کند و قسمتی از آن را پاره و لوله نمود و به صورت فتیله ای درآورد. باروت هایی که از فشنگ خالی کرده بودند را در پای دستگاهها و گوشه و کنار غار ریختند و آنها را به وسیله فتیله ای که استیونس با پیراهنش درست کرده بود، به هم مربوط ساختند.

استیونس با دو کارآگاه دستور داد از غار خارج شوند بعد فندکش را بیرون آورد. اما قبل از آن که فتیله را آتش بزند ناگهان کسی از پشت سرش گفت:

- آقای استیونس با پای خود به قربانگاه آمدید. دستهایتان را بالا بگیرید... استیونس روی پاشنه پا چرخید و مردی با مسلسل به دست مقابل خود دید... بدجوری درتله گرفتار شده بود. اگر مرد در دستش طپانچه داشت، امکان این می رفت که استیونس بتواند خود را نجات دهد، ولی در مقابل مسلسل چه کاری از دست او ساخته بود؟

دستهایش را بالا گرفت و به چشم های مرد خیره شد.

مرد گفت:

- خوب پیرمرد...دیگر پایان عمر تو نزدیک است هرکس پایش به این غار رسیده از اینجا سالم بیرون نرفته است. آن استخر را نگاه کن.

استیونس به طرف چپ نگریست. استخر بزرگی مملو از آبی تیره و کدر وجود داشت، مرد ادامه داد:

- این استخر پر از اسیدی قوی و سوزنده است... هرکسی را داخل این استخر بیاندازند، حتی استخوانهایش هم آب خواهد شد...

استیونس غرید.

- چقدر پول می خواهی بتو بدهم؟...

- مرا نمی توانی فریب بدهی... من به اندازه کافی پول دارم... برو... معطل نشو... به طرف استخر برو...

استیونس با لوله مسلسل به طرف استخر رانده شد... نزدیک استخر که رسیدند ناگهان استیونس فریاد زد:
- نه...! او را نزن...

مرد با سرعت به عقب چرخید تا مخاطب استیونس را ببیند و این موفقیت کافی بود که استیونس مرد را به میان استخر پرتاب کند... بر اثر فریاد استیونس سایر تبهکاران که در اتاق های انتهای غار استراحت می کردند بیرون ریختند...

استیونس فوراً پشت دستگاہها کمین گرفت و مشغول تیراندازی شد و در همان حال فتیله را آتش زد و عقب عقب به طرف در غار راه افتاد... تبهکاران که فتیله آتش را دیده بودند، به طرف آن دویدند تا خاموشش کنند ولی استیونس که به دهانه غار رسیده بود با شلیک چند گلوله آنها را از پیشروی باز داشت. استیونس دید که فتیله به باروت رسیده است و خودش را از سراشیبی تپه پایین انداخت و در همان موقع غار منفجر شد...



استیونس تلگرافی به دست رئیس اداره آگاهی هاوایی داد و گفت: - این تلگراف را به اداره پلیس آمریکا مخابره کنید و بگویید استیونس با هواپیما به نقطه نامعلومی پرواز کرد و... کسی از پشت سر گفت:

- چرا بی خبر پیرمرد؟ می توانی از مرخصی خود استفاده کنی... استیونس با تعجب به عقب برگشت و رئیس اداره پلیس را مقابل خود دید...

استیونس با عجله از اتاق بیرون دوید و در همان حال گفت: - باز این ابلیس آمد... باز چه نقشه ای دارد...

پایان

جدال با امواج

روز سوم حرکت ما با ابرهای سیاهی که بر پهنه آسمان نمودار شد و بر صورت خورشید پرده کشید، آغاز شد. در دو روز گذشته یعنی از همان موقعی که کشتی کوچک و باری ما از بندر «چاه بهار» واقع در ایران به سوی هندوستان حرکت کرد. آسمان کاملاً آفتابی و درخشان و اقیانوس آرام بود. ما از هندوستان موز و شکر به ایران حمل کرده بودیم و پس از تخلیه در بندر چاه بهار اینک به سوی هندوستان باز می گشتیم. هنگام بازگشت یک جوان قدبلند ایرانی به نام امیر، به ما اضافه شده بود. «راچ» کاپیتان کشتی یکی از ورزیده ترین دریانوردانی بود که من تا آن موقع دیده بودم. کشتی ما از نوعی بود که با بادبانهای بزرگ، همراه با باد راه می پیمود. روی عرشه کشتی با چوب و حصیر سایبانهایی ساخته شده بود که در حقیقت

کابین‌های ما محسوب می‌شد و روزها ما را از گزند آفتاب
جانگداز اقیانوس و شبها از نسیم سرد و بادهای تند حفظ
می‌کرد. من و پیرمرد زنده دلی به نام «کماج» همیشه با هم کار
می‌کردیم و اوقات بیکاری را با هم می‌گذارندیم. از آن موقع که
امیر وارد کشتی ما شد، من و کماج نسبت به او یک احساس
مشترک داشتیم. احساس اینکه او به ما پناهنده شده و باید او را
حفظ کنیم. اینکه می‌گوییم «پناهنده» به دلیل این است که امیر
یک ایرانی فراری و سرگذشت عادی و معمولی نداشت. قبلاً
لازم است این را هم توضیح دهم که هیچ کدام از ملوانان و
کارکنان کشتی بادی ما آدم‌های معمولی نبودند و اغراق نیست
اگر بگوییم که همه کارکنان این کشتی، از عجیب‌ترین،
شگفت‌ترین و ماجراجوترین آدم‌هایی بودند که من تا آن موقع
شناخته بود.

مثلاً خود من نویسنده و خبرنگاری بودم که همیشه در
خطرناکترین ماجراها شرکت می‌کردم. با مردم خطرناک
آمیزش می‌نمودم و آنقدر به این کار ادامه می‌دادم که احساس
خستگی کنم. آن وقت ناگهان از آن ماجرا خود را کنار
می‌کشیدم و خاطراتم را به صورت داستانی تنظیم می‌کردم و به

مجلات و روزنامه‌ها می‌فروختم و باز برای اقناع روح سرکشم به کارهای خطرناکتر دیگر دست می‌زدم. مثلاً مدتی را همراه با صیادان باغ وحش‌های بزرگ دنیا در جنگل‌های مخوف بسر می‌بردم و یا هفته‌ها همراه با قاچاقچیان این کویر به آن دشت و از آن کوه به این جنگل راه می‌پیمودم. به همین دلیل بود که داستانهای من همیشه خوانندگان فراوانی داشت و کتاب‌هایم با تیراژهای سرسام‌آور فروش می‌رفت. چندی قبل بود که از وجود کشتی «اچ» با کارکنان شگفتش مطلع شدم و بهر نحوی بود، در این کشتی کاری به دست آوردم. از همان لحظه ورودم با کماج آشنا شدم. او از کارکنان کشتی حرف‌های غریبی زد. کماج درحالی که پیش را زیر لب دود می‌کرد و به دکل کشتی تکیه داده بود و به تاریکی شب خیره شده بود، برایم گفت:

- می‌دونی رفیق... توی این کشتی همه جور آدمی پیدا می‌شه... مثلاً همین راج کاپیتان... تو خیال می‌کنی اسمش را چه؟ نه... من می‌دونم که اون هندی نیست... اسمش هم قلابیه، اگر کله‌اش را تیغ نیاندازد و بذاره موهای بورش بلند بشه با اون چشم‌های آبی روشنش، می‌فهمی که یک آلمانی خالصه... یک آلمانی که فرمانده یکی از زیردریایی‌های ارتش نازی بود... از

جنایتکارهای جنگ بود. اما بعد از اینکه آلمان شکست می‌خوره... برای اینکه گیرنیافته، یکهو سر از هندوستان درمیاره... سرشو تیغ می‌اندازه و یک شال می‌گذاره سرش و میشه کاپیتان هندی، خوب یه همچنین آدمی به کسی می‌تونه اعتماد کنه؟ می‌دونی رفیق به هیچ کس... به آدم‌های سالم و درست نمی‌تونه... فقط می‌تونه به یه مشت آدم مثل خودش اعتماد داشته باشد... آدم‌هایی که از قانون فرار کردند...

پیرمرد به من نگاه کرد. حرفهایش برای من جالب و اسرارآمیز بود. باز گفت:

- می‌دونی رفیق...

او همیشه حرف‌هایش را با این جمله شروع می‌کرد. مشتاقانه به او گوش فرا دادم:

- می‌دونی رفیق... یه همچنین آدمی، سعی می‌کنه یه مشت

آدمو دور خودش جمع کنه که اگراونوشناختن، نتونن لوش بدن... یه آدم‌هایی مثل من... مثل تو... تو می‌دونی بگی از من بهتری... یقین دارم که تو هم مثل من مرتکب دچار جنایت شدی... مثلاً یه آدم کشتی، این طور نیست؟

ناچار بودم برای اینکه اعتمادش را جلب کنم، دروغی

بگویم، برای همین جواب دادم:

- نه ... آدم نکشتم. قاچاقچی بودم. منو شناختند، ناچار شدم

فرار کنم. پیرمرد با صدای بلند خندید. نم دریا را که روی

پیشانی‌ش نشسته بود پاک کرد و با لحن قاطعی گفت:

- می‌دونستم! منم در دهلی نو یک زن و مرد جهانگرد را که

هندی‌ها را مسخره کرده و به بودا توهین کرده بود. یک روز و

یک شب تعقیب کردم تا بالاخره تونستم با کارد هر دو را

بکشم... خوب تو بگو بعد از اون کار کجا می‌تونستم برم؟ هیچ

جا، هرجا که می‌رفتیم می‌گرفتیم و دخلمو می‌آوردن، توی

بندر قایم شده بودم و هر وقت یک کشتی به ایران میره توش

قایم بشم و به ایران برم و اونجا کار کنم... اتفاقاً توی کشتی این

راج قلابی قایم شدم و دیدم جای امنی است و همین‌جا موندم.

پرسیدم:

- چرا می‌خواستی به ایران بری؟

- برای این که اولاً فارسی را بلدم حرف بزنم... درثانی

نزدیک‌ترین جا ایران بود.

پیرمرد همچنان حرف می‌زد و من از شادی روی پاهای

خود بند نبودم. می‌دانستم که به یک منبع پایان ناپذیر از سوژه

جالب و داغ و مردم‌پسند برخوردارم و می‌دانستم که کتاب آینده‌ام جنجال‌بزرگی برپا خواهد کرد. از همان شب با پیرمرد رفیق شدم تا از سرگذشت بقیه آدم‌های شگفتی که در کشتی کار می‌کردند مطلع شوم.



چهار روز در بندر چهاربهار لنگر انداختیم و محمولات کشتی را پیاده کردیم. روز چهارم، هنگامی که آفتاب غروب کرد، آماده حرکت بودیم که قایقی به کشتی ما نزدیک شد. در این قایق چند نفر از بلوچهای محلی پارو می‌زدند و مردی که از ظاهرش معلوم بود، ایرانی است وسط قایق نشسته بود. وقتی قایق در کنار کشتی ما پهلو گرفت، همان مرد ایرانی از جا برخاست، دستهایش را در دهانش گذاشت و فریاد زد:

- می‌خواهم ناخدای کشتی را ملاقات کنم... با او کار دارم. پیرمرد، به انبارکشتی رفت و ناخدا را چ که مشغول خوردن غذا بود، صدا کرد، ناخدا از زیرزمین بالا آمد، از روی عرشه نگاهی به داخل قایق انداخت. تاریکی فرارسیده و مه عظیمی که دریا را پوشانده بود، مانع از این بود که ناخدا بتواند داخل قایق را ببیند. به طرف دریا خم شد و فریاد کشید:

- طناب را پایین می‌اندازم... کسی که با من کار دارد بالا

بیاید.

من و پیرمرد نگاهی حاکی از تعجب و حیرت به هم انداختیم، زیرا حتی پیرمرد هم نمی دانست که ناخدا فارسی می داند. مرد ایرانی به وسیله طناب بالا آمد. نگاهی به ما انداخت و لبخندی زد. لبخندش چنان عاجزانه بود که گویی می گفت به من پناه دهید... خواهش می کنم مرا در میان خود پذیرید... بعد به ناخدا نزدیک شد. ده دقیقه با هم حرف زدند و بعد مرد به قایق بازگشت. مدتی با قایقران سخن گفت و مجدد بالا آمد و قایق به راه افتاد. آن وقت بود که ما فهمیدیم مرد عجیب دیگری بر سر نشینان کشتی اضافه شده است. ناخدا طبق عادتش طی چند کلمه گفت:

- بچه ها... امیر هم با ما کنار می کند. جایی برای خوابیدن به او بدهید و سعی کنید ملوان خوبی شود...

پیرمرد زودتر از دیگران جلو رفت. همیشه این پیرمرد طوری با غریبه ها رفتار می کرد که گویی سالها با آنها آشنایی دارد. روز دوم حرکت بود که پیرمرد مرا به گوشه ای کشید و با لحن پرغرور گفت:

- دیدی گفتم این یکی هم از اونهاست...!

- چطور مگه؟

- چطور نداره دیگه، مجبورش کردم اعتراف کنه. از کودکی آرزو داشته پولدار بشه... اما هیچ وقت از راه صحیح وارد نمی شده... احمقانه خیال می کرده که یک شب می خوابه و صبح که از خواب بلند می شه می بینه پولدار شده... آخر سر دیگه حوصله اش سر می ره... تصمیم می گیره هر طوری شده پولدار بشه... اما مثل همیشه از راه غلط وارد می شه... مدتی تحقیق می کنه و بالاخره دختری به آدم ثروتمند رو می دوزده. توی روزنامه و مجلات خونده بوده که گانگسترهای خارجی بچه ها را می دزدن و از پدر و مادرش پول می گیرن. این هم می آد ادای گانگسترهای خارجی را درآره. اما پدر و مادر دختره قضیه را به پلیس خبر می دن... همون وقتی که امیر منتظره بوده پولو براش بیارن، سروکله یه مشت پلیس پیدا می شه. از شدت ترس و وحشت اول دختر بیچاره را می کشه و بعد هم موقع فرار، یه مامور پلیس را به قتل می رسونه و خودشو به ترتیبی بوده از مهلکه درمی بره... بعدش هم می آد چابهار. مامورین ردپاشو پیدا می کنن و میان سراغش... اما او با زرنگی جاشو عوض می کنه و خودشو با قایق می رسونه به ما. من در فکر فرورفته بودم... فکر این که واقعاً این کشتی با سرنشینان عجیب خود، چگونه بدون دردسر به کارش ادامه

می‌دهد و این جانی‌ها تا کی می‌توانند خود را از چنگ قانون محفوظ بدارند؟ اطمینان داشتم که هرجانی مکافات جنایتش را می‌بیند. این موضوع طی سالیان دراز ثابت شده بود که بالاخره هر جنایتکاری به مکافات عملش می‌رسد. پیرمرد مرا تنها گذاشت و رفت و من غرق در این اندیشه‌ها شدم. روز سوم حرکت ما با ابرهای سیاهی که بر پهنه آسمان نمودار شد و بر صورت خورشید پرده کشید، آغاز شد. کاپیتان راج، از زیر زمین که تقریباً اتاقش بود، بیرون آمد. نگاهی به آسمان انداخت و زنگی را که برای خبرکردن کارکنان کشتی کار گذاشته شده بود، به صدا درآورد. همه کارکنان کشتی که بیش از بیست نفر بودند، جلوی سکان اجتماع کردند. ناخدا گفت:

- بچه‌ها... خیال می‌کنم طوفان سهمگینی در پیش داشته باشیم... تلمبه‌ها را امتحان کنید... سطل‌ها را آماده نمایید و حاضر باشید تا در صورت وقوع طوفان نگذاریم آب در کشتی جمع شود...

نزدیکی‌های ظهر دریا متلاطم شد. بادشدیدی شروع به وزیدن کرد و کشتی ما چون پرکاهی، با شلاق امواج به این سوی و آن سوی می‌رفت... هرچه غروب نزدیک‌تر می‌شد، طوفان بیشتر شدت می‌گرفت. امواج کف کرده و لجام‌گسیخته

چون کوهی خود را بر بدن کشتی می‌کوبید. هوا به سرعت تاریک می‌شد و باران سیل‌آسایی، باریدن آغاز کرد. کاپیتان راج به سرعت به این طرف و آن طرف می‌دوید. ماسعی می‌کردیم با تلمبه‌های آبی را که درون کشتی ریخته بود، بیرون بریزیم. اما هر بار که موجی می‌آمد بیشتر از صدها بشکه آب درون کشتی می‌ریخت و زحمات مابی‌ثمر می‌ماند. بادچنان زوزه می‌کشید و دریا چنان می‌غرید که من از شدت وحشت مات و متحیر مانده بردم و نمی‌توانستم کاری انجام دهم... ناخدا روی عرشه یا دودست سکان را گرفته بود و سعی می‌کرد کشتی را میان گرداب‌ها بیرون بکشد و هدایت نماید. اما تلاش او بی‌نتیجه بود. آب از سروصورت و لباس‌های ما فرو می‌چکید. ناگهان دکل بلند کشتی شکست و با صدای مهیبی فروافتاد. ناخدا قبل از آن که بتواند فرار کند، زیر دکل کشتی ماند. من، پیرمرد و امیر که متوجه شده بودیم ناخدا زیر دکل کشتی مانده است، به طرف او دویدیم و سعی کردیم که ناخدا را از زیر دکل بیرون بکشیم. اما ناخدا که کمرش شکسته بود نمی‌توانست کوچکترین تکانی بخورد. و دکل هم بزرگتر و سنگین‌تر از آن بود که ما بتوانیم تکانش دهیم. آبی که روی عرشه کشتی جمع شده بود هر لحظه بالا می‌آمد تا کنار

گوش‌های کاپیتان راچ را آب گرفته بود. سر کاپیتان را بالا گرفته بودیم تا آب راه تنفس او را مسدود نکند، ولی این کار فایده‌ای دربرنداشت. چون آب هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد.

روی لب‌های کاپیتان لبخند تلخی نقش بسته بود.

کشتی که دکل بزرگش شکسته بود به پهلو در آب فرو می‌رفت. پیرمرد به من و امیر اشاره کرد که از جا برخیزیم... بعد آهسته گفت:

- دیگر فایده ندارد... هیچ کدام از ملوانان ما واقعی نیستند و از فن دریانوردی اطلاعی نداریم... بهتر است که بادبان‌های دیگر را پایین بکشیم تا شاید از تکان کشتی کم شود. امیر پیراهنش را که کاملاً خیس شده بود، بیرون آورد و به سرعت از دکل کوچک کشتی بالا رفت تا بادبان‌ها را جمع کند. اما بر اثر باد شدید و طوفان سهمگین از بالای دکل پایین افتاد. یک موقع متوجه شدیم که نیمی از کشتی در آب فرو رفته و سایر ملوانان سه قایق نجات را به آب انداخته و رفته‌اند و تنها ما سه نفر در کشتی باقی مانده‌ایم. پیرمرد فریاد زد:

- عجله کنید... معطل نشوید. الان به زیر آب خواهیم رفت. تخته‌هایی که سایبان ما بود، از عرشه جدا کردیم و با چند تکه طناب آنها را محکم بستیم و هر سه نفر خود را روی تخته

انداختیم... امواج به سرعت ما را از کشتی دور کردند... ما در آخرین روشنایی کم‌رنگ غروب کشتی را دیدیم که زیر آب فرو رفت. تمام شب طوفان همچنان می‌غرید و امواج تخته‌ای را که ما رویش نشسته بودیم به بازی گرفته بود. پیرمرد و امیر هر دو همان طور که به تخته چسبیده بودند و غرق در فکر بودند. هیچکدام نه حرفی می‌زدند و نه در سیمای آنها نشانه‌ای از ترس وحشت، تأثر و با حیرت دیده می‌شد. نزدیکی‌های صبح باران بند آمد. ابرهای سیاه از پهنه آسمان دور شدند و آفتاب گرم و لذت‌بخشی براقیانوس تابیدن گرفت. دستهای ما از فرط سرما کرخ شده بود. تا چند ساعت از روز گذشته، تا وقتی که امواج آرام گرفت. ما حتی قادر به تکان خوردن نبودیم... اما بعد از چند ساعت کم‌کم توانستم روی تخته بنشینیم. اولین نفری که حرف زد پیرمرد بود، گفت:

- می‌دونی رفیق... اول باید فکر غذا باشیم... اگر غذا پیدا نکنیم خواهیم مرد...

امیر بدون اینکه حرفی بزند به افق خیره شده بود و من به سرنوشت خود فکر می‌کردم... اکنون در میان یک اقیانوس بی‌کران... روی یک تخته پاره... با دو قاتل تنها بودم. پیرمرد وقتی سکوت ما را دید با خشونت به امیر گفت:

- هی... به جای اینکه خیره خیره آسمونو نگاه کنی به دریا نگاه کن باید ماهی بگیریم...

امیر که کلی اعصابش خراب شده بود و ترس و وحشت او را کلافه کرده بود فریاد کشی:

- کی بتو گفته که فرماندهی... کی بتو گفته که به من دستور بدهی. پیرمرد همان طور که نشسته بود، پایش را بلند کرد و محکم به سینه امیر کوبید، به طوری که او را از روی تخته به میان امواج افتاد. دست‌هایش را گرفتم و او را بالا کشیدم. دو مرد قاتل روی تخته کوچک به هم پریدند و یک دفعه متوجه شدم که پیرمرد خشن، کاردی را از زیر پیراهنش از کمر بیرون کشید. دست او را میان زمین و آسمان گرفتم و داد کشیدم:

- احمق‌ها... به جای دعوا به فکر نجات باشید...

هر دو ساکت نشستند... تشنگی و گرسنگی حمله خود را شروع کرده بود. آفتاب، هرچه ظهر نزدیک‌تر می‌شد گرمای سوزاننده‌تری پیدا می‌کرد. تا شب بدون هیچگونه حادثه‌ای گذشت. روز بعد گرسنگی همه ما را از پا درآورده بود. حتی حال حرف زدن هم نداشتیم. موی سروصورت ما که چند روزی بود اصلاح نکرده بودیم، بلند شده بود، با آن لباسهای پار، چشم‌های گودافتاده از گرسنگی، قیافه مرده‌های از گور

گریخته را پیدا کرده بودیم. ناگهان تخته پاره ما تکان محکمی خورد. پیرمرد از جا پرید و گفت:

- کوسه... یه ماهی کوسه... باید هر طوری شده این کوسه را شکار کنیم... من پارویی را که پیرمرد همراه داشته بود و تا آن موقع هیچگونه استفاده‌ای از آن نکرده بودیم برداشتم، امیر نیز یک رشته طنابی را که تخته پاره‌ها را به هم وصل می‌کرد، باز کرد. حالا تخته‌ها با یک رشته طناب به هم چسبیده بود و اگر کوسه این یک رشته طناب را پاره می‌کرد همه ما به دریا می‌ریختیم. پیرمرد نیز کارد به دست منتظر حمله مجدد ماهی کوسه شد. ماهی در زیر آب چرخ می‌زد و با سرعت به طرف ما بازگشت و دهانش را گشود. من با پارو محکم به سرش کوبیدم. ماهی باز به زیر آب فرو رفت. پیرمرد به امیر گفت:

- طناب را حلقه کن... به محض اینکه دوباره حمله کرد، حلقه طناب را دورگردن ماهی بینداز تا نتواند فرار کند. اگر این ماهی را شکار نکنیم از گرسنگی خواهیم مرد.

امیر طناب را حلقه کرد. تخته پاره به روی امواج می‌رقصید و جلو و عقب می‌رفت. کوسه خشمگین این بار شدیدتر حمله کرد. به طوری که نیمی از تخته را شکست و بدنش روی تخته

افتاد. من باز با پارو به دهانش کوبیدم. پارو شکست. اما همین فرصت کافی بود که امیر طناب را دور بدن ماهی بیندازد و نگذارد که بگریزد. پیرمرد با کارد، چند ضربه پی در پی به چشم و سرکوسه زد. خون فواره زد. ماهی تلاش می کرد تا به زیر آب باز گردد، اما امیر با طناب او را سخت نگه داشته بود. هرچه بیشتر خون از ماهی می رفت، بی حس تر می شد. پیرمرد هم بدون اینکه، یک دقیقه از کار باز بماند، نفس نفس زنان مرتباً ضربات کارد را به پهلو، سر و پشت ماهی فرود می آورد. سرانجام پیرمرد قطعاتی از گوشت ماهی را جدا کرد. آنقدر گرسنه بودیم که گوشت خام و بدمزه کوسه را خوردیم. هنگامی که آفتاب غروب کرد، حال امیر به هم خورد. مرتب حالت تهوع داشت، و فریادکشان آب می خواست. اما هر بار که می خواست از آب دریا بخورد، پیرمرد او را محکم نگاه می داشت و می غرید:

- بیچاره... اگر از آب دریا بخوری خواهی مرد. تو نتوانسته ای گوشت خام را هضم کنی... شب دریا هم بیچاره ات کرده است... اگر یک جرعه... فقط یک جرعه آب بخوری خواهی مرد...

دیدم سرم گیج می رود. دیدم نمی توانم تکان بخورم،

بی حس سرم را روی تخته گذاشتم و چشم‌هایم را بستم... نیمه شب بود که با نسیم خنک شبانگاه چشم گشودم. پیرمرد تنها بود و از امیر خبری نبود! با حیرت پرسیدم:

- امیر کو...؟

پیرمرد شانه‌هایش را بالا انداخت و خونسرد جواب داد:

- مرد... از غفلت من استفاده کرد و آب دریا را خورد، جسدش را به دریا انداختم.

دیگر حرفی نزد... یقین داشتم که از این مهلکه جان سالم بدر نخواهم برد... می‌دانستم که سرانجام ما نیز بهتر از امیر نخواهد بود...

روز سوم، دیدم پیرمرد، به پشت روی تخته خوابیده، تشنگی آزارش می‌داد. من هم از تشنگی قادر به تکان خوردن نبودم... سرم گیج می‌رفت. چشم‌هایم جایی را نمی‌دید... امواج تخته پاره را به هر کجا که دلخواهشان بود، می‌کشاندند. به نظرم رسید که مرگ به من نزدیک می‌شود. از حال رفتم و دیگر چیزی نفهمیدم... وقتی چشم گشودم در یک کشتی مسافربری مجهز و مجلل بودم و چند نفر از من پرستاری می‌کردند. نگاهی به اطراف انداختم و پرسیدم:

- من کجا هستم؟

مردی که لباس دریانوردان را به تن داشت گفت:
- آسوده باشید... نجات پیدا کردید...

- پس پیرمردی که با من روی تخته بود کجا است؟
- تخته؟ کدام تخته... ما شما را وقتی که در میان امواج غوطه
می خوردید، پیدا کردیم... تخته‌ای در کار نبود، شما تنها بودید.
سکوت کردم؛ همه چیز را فهمیدم. یکبار دیگر به من ثابت
شد هر جنایتکاری مکافات جزیاتش را خواهد دید...
همانطور که امیر و آن پیرمرد نتوانستند حتی در میان آن
اقیانوس بی‌کران از مکافات عمل خود در امان بمانند.

پایان

با کتابهای جیبی آسیا آشنا شوید

- ۱ - فردا باغوش باز خواهیم گشت
- ۲ - کرس بزرگ
- ۳ - مردیکه دوجهره داشت
- ۴ - لحظات اضطراب
- ۵ - فرار
- ۶ - شیطان در غروب
- ۷ - شورش
- ۸ - قدرت
- ۹ - در ویتنام همیشه باران نمبارد
- ۱۰ - وحشت در ساحل نیل
- ۱۱ - معبد مرگ
- ۱۲ - عبور از مرز
- ۱۳ - دشمن پنجم
- ۱۴ - دوزخی‌ها
- ۱۵ - قطره‌های خون
- ۱۶ - يك شاخه گل سرخ برای غم
- ۱۷ - شاول بندها را بکشید
- ۱۸ - قلاب ماهی
- ۱۹ - لاوسون در جزیره وحشت
- ۲۰ - افسون يك نگاه
- ۲۱ - مرگ از کدام طرف می‌آید
- ۲۲ - بار دیگر با تو در میان عطر و سکوت
- ۲۳ - پلنگ (دختر فریب)
- ۲۴ - شبهای پر ماجرا
- ۲۵ - لاوسون در آشیانه مرگ
- ۲۶ - قهرمان در جستجوی قاتل بروسلی
- ۲۷ - تابوت سرخ

